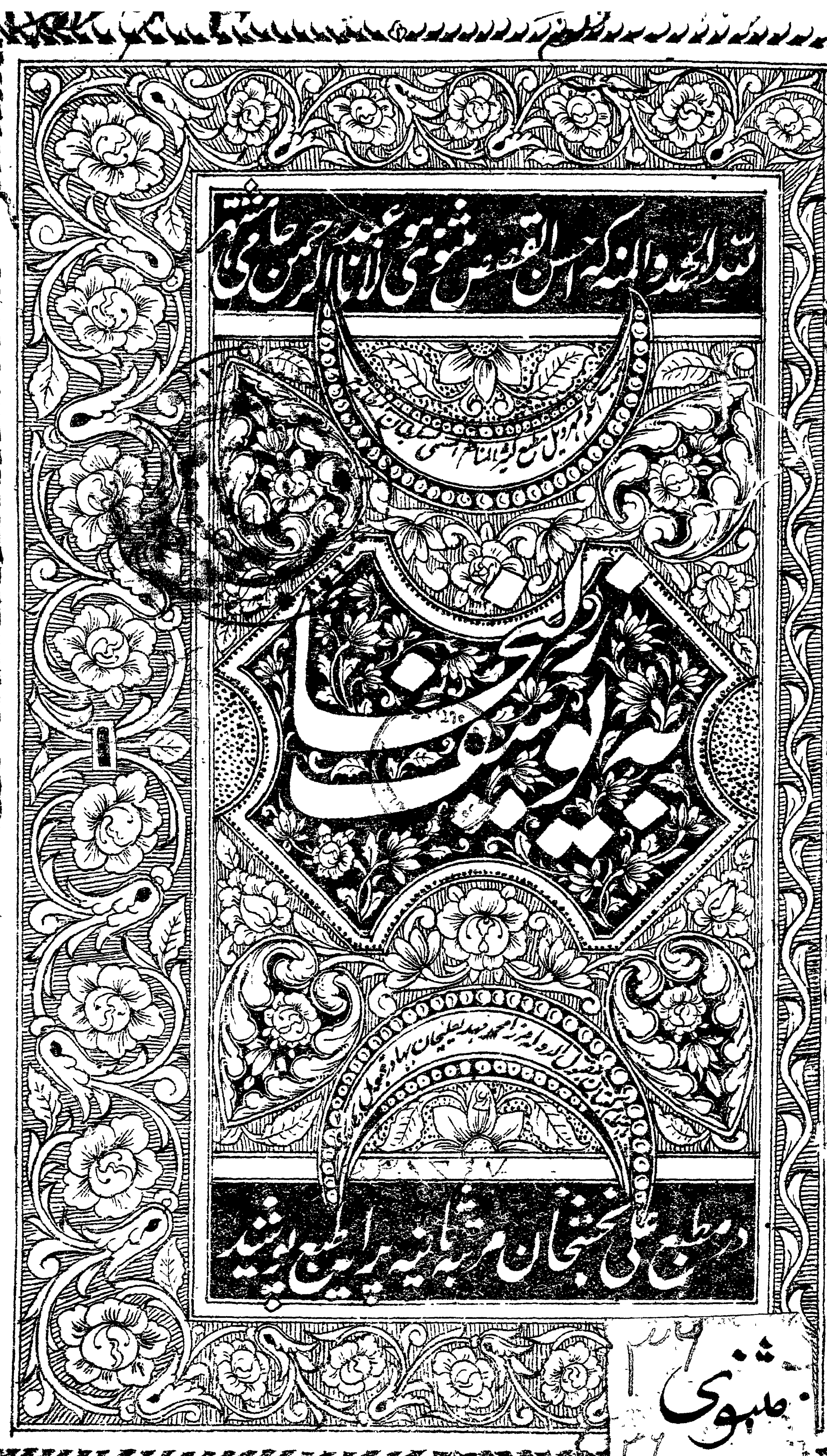


لله الحمد والمنة که احسن القصص مثنوی مولانا عبدالرحمن جامی مشتهر
یوسف زلیخا
در مطبع علی بخش خان مرتبه ثانیه بزیور طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی امید وصل بذات وی سبحانه که تمنای اهل عشاق است

الهی غنچهٔ امید بگشای	گلی از روضهٔ جاوید بنمای	بخندان از لب آن غنچه باغم	وزان گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت‌سرای بی‌مواسا	به نعمت‌های خویشم کن شناسا	ضمیرم را سپاس‌اندیش گردان	زبانم را ستایش‌کیش گردان
ز تقویم خرد بهره‌ام بخش	برافراز سخن قدر برم بخش	دلی ادراک گوهر گنج بر گنج	[illegible]
گشادی ده ز طبع مو شکافم	معطر کن مشامم تا به قاف	زنیشه هر خیالی ناشکر باز	ز عطر هر نوا زاغ قفسان گیر
سخن را خود سرانجامی بباید	وزان نامه بجز نامی نماند	درین خمخانه تا نیست فسانه	کمی با هم صدای زان فسانه
حریفان با همه خوردند و رفتند	تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند	به‌بنیم جرعه زین بزم جامی	که باشد بهر کفش زان دو جامی
چه رفت از دست کم جامم	بجا خبر زخم عاشق هیچ باقی	بیا جامی رها کن شرمساری	ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست	ثنایش حرز هر جنبش زبانهاست	زبان را کام کام از نام و یادش	[illegible]
برون از هرچه بود و هرچه باشد	ز لفظ این نکتهٔ باریک چون مو	دلیل آن زبان آشنا کرد	به دندان نشانه را زد
[illegible]	توانائی در همه توانا	آهنگ آن انجمن ازو در انجم	زمین را زیب انجم و ده مهر
مرتب با سقف [illegible]	مرا زمینه را زاغ اصغر	گشاده غنچه را نافه	به رنگ [illegible] گلشن [illegible]

[illegible] سال بهار ... قیامم آموزد [illegible] ... بلندی [illegible] همت ... [illegible] گردید

[illegible] ... بطاعت گیر [illegible] ... انیس خلوت شب [illegible] ... رفیق روز [illegible]

[illegible] ... بکند خاره [illegible] آبداری ... ز کان جود او [illegible] ... کند فرش [illegible]

[illegible] ... ز قهرش [illegible] ... وجودش آن [illegible] ... [illegible] ریاست

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] هستی نه آمد ... که هست [illegible] هستی [illegible]

[illegible] ... [illegible] پیاپی [illegible] ... [illegible] الا شسته باشد ... ز عکسش [illegible] سیاست

[illegible] ... سمدان با علو [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ز هستی [illegible] بلندی

[illegible] ... لب [illegible] ... اگر نه [illegible] لطف [illegible] ... شود [illegible] باد [illegible]

[illegible] ... بود در بارگاه [illegible] ... [illegible] ... فلک [illegible] گردانی [illegible]

[illegible] ... کنم آئینه از زنگ [illegible] ... ز بود خود [illegible] ... [illegible]

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتأمل آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی ... کنی مانند طفلان خاکبازی ... تو آن [illegible] مرغ گستاخ ... که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی ... چو دونان [illegible] این ویرانه گشتی ... بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک ... بپر تا کنگرهٔ ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان ... ردای نور بر عالم فشانان ... همه دور شبانروزی گرفته ... بقصد راه فیروزی گرفته

[illegible] هر یک چو گوی از جنبش خاص ... بچوگان [illegible] گشته رقاص ... یکی از غرب رو در شرق کرده ... یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز ... یکی شب را شده هنگامه افروز ... یکی حرف سعادت نقش بسته ... یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

میان [illegible] منزل بریدن ... گزیر [illegible] از بپایان رسیدن ... ز هیچ راه شان فرسودگی نه ... میان را رو [illegible] آسودگی نه

چه داند کس که چندین کارگاه [illegible] ... همه تن [illegible] ... بهر دم تازه نقشی می‌نمایند ... ولیکن نقش بندی می‌نمایند

عنان تا کی بدست [illegible] ... بهر یک [illegible] ... خلیل آسا در ملک یقین زن ... نوای لا احب الآفلین زن

گم [illegible] وهم [illegible] ... رخ و جهت [illegible] یکی کن ... یکی بین یکی دان یکی گوی ... یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روی [illegible] ... بر اثبات وجود او گواهیست ... بود نقش [illegible] ... که باشد نقشها را نقشبندی

بنوک کلک گر زان نقش پیوست — نشاید بی قلم زان یک الف راست
درین بیراهه نتوان یافت خشتی — بره [illegible] قالب نکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان تو — که آن را دست آبائی شکست
ز لوح خشت چون انجم [illegible] — ز [illegible] خشت زر [illegible] نما

بعالم این همه صنع ظاهر — بصانع چون تو مشغول خاطر
چه دیدی کار رو در کارگر آر — قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر کزان کس را گزیر نیست — سر و کار تو جز با کارگر نیست
بروآر از همه سوئی ارادت — وز و جو ختم کارت با سعادت

خداوندا ز هستی ساده بودم — ز رسم نیستی آزاده بودم

دست شستن از مناجات به ستیاری به باب حاجات

نخست از نیست با هست آوریدی — بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانی باز ماندی — ز نادانی بهر دانا نیازی

فرستادی بما روشن کتابی — بامر و نهی فرمودی خطابی
میان تنگ و بد تخلیط کردیم — گهی افراط و گه تفریط کردیم

رهی فرمودیم ما کم سپردیم — نبا فرمودنها یافت [illegible]
تو گفتی نشستی [illegible] عنایت — بنوشیدی زمانو [illegible] هدایت

بدان [illegible] از تو گرم تو سستی — چه حاصل زانکه از [illegible]
زبان کوشیدن خود در [illegible] — بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا هیچ نادان گشته [illegible] — زدانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستان نهانی نفس بدخو [illegible] — بکن پاره حسن عمل تنگ

دران تنگی که با ما [illegible] — ز رحمت سوی ما بگشای راه
ازین ره چون روی درگاه ما را — بپایان بر بردن همراه ما را

من آن [illegible] که [illegible] دانه — فسون و خشم افسانه بست

تخصیص مناجات بنام [illegible] استیاری [illegible]

تو آن کاسباب ما را ساز کردی — در نعمت بروی ما باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی — بتوفیق سجودم سربلندی

برای سرمه ساز گردی چشمم — کشیدی سرمه [illegible] راه هم
زبانم را بذکر خود گشادی — دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و [illegible] از زبانم — نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر [illegible] از [illegible] رسیده — نه از خود [illegible] گلو بخشش کشیده

بسنگ آهن [illegible] گفتار [illegible] — ز تلخی رسته شیرین کار [illegible]
به بد گفتن زبان من [illegible] — زبان [illegible]

ز کلکم گر بهر حرف خطائی — گران پیش آیدم [illegible]
خط [illegible] — چه کلکم زبان [illegible]

گیاهی نام و فا [illegible] تو — ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از تو هر سوئی [illegible] — ولی با سیم تو گوئی نیست گل

[illegible] کان پای بن گیر و [illegible] — وزان گل که [illegible] تو
چو غنچه یک دلم گردان بباغ — چو لاله کن نشانی هم بکداغ

درین ره ده [illegible] — و [illegible]
[illegible] — چه باد ام [illegible]

چو خوشه [illegible] — بهر دانه [illegible]
چو غنچه یکدم آ بدست از خنا — [illegible]

گنهکارم اگر ... بیش است | هزاران بار زان فضلت فزونست | اگر باشد دو صد خرمن گلیله | توانی سوختن از برق آهم
و گر باشد ز عصیان کوه گناهم | توانی شستن از چشمم پر آبم | بهر گلرخ که کردم سنج دیده | کنون از هر قطره خونم چکیده
ازان رو اشک سنج آید برونم | نظر کردم سعی در بی آبیم کرد | سرشک آبی برو گی ... رم برو
از ندامت | همین بس آن و هم باقیات | ازین عو دانسم شاید بسوزد ... نقم | رسان از من به ... دیر بود

نعت مخلوقات سرور کاینات صلی الله علیه وسلم

سرش ... حلقه طوق گردنست | خط لوح عدم زان حرف چک شد | ازان سر حلقهٔ ملک ملک شد
خرد با جمله دانش ... شد | درین ره سر ... گشت | ثمین وجه از هشت گلشن
سر دین ... و زان شد ... | چه نام است اینکه در دیوان هستی | برو نگرفت نامی پیش دستی
دل و جانم ز لذت پر برآید | چو نام احمد نام آور چه باشد | مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر و بیست از بر مکرم | شد از سروران و الهیم ... | زخیل انبیا سالار شد او
چو آدم در ره ... قدم زد | ره مهر ... از آتش دم زد | ز جودش گر نگشتی راه مفتوح | به جودی کی رسیدی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی ... یافت | برو شد جوهر گلستان و خوش | مسیح از مقدم او مژده گوی | کلیم از مشعل او شعله جوی
بمصر جانش از کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده | در آن وادی که صالح ناقه ... | بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی | ز باغ اصطفا عنا ... تذروی | قدش را پایهٔ گردون ... | لبش را پایهٔ یحیی العظامی
بنا ... سایبان چتر نشسته | چو زرین بر سر افتاب ... | چو مه را بر سر ... | ز دار ... سایهٔ ...
دو نون ... دو میم از حلقه | هلال را ساخت شصت و پنجاه | بلی چون ... قلم | رقم زد خط شق سر ...
نوشتش خط ولی خط ... | کلک نسخ بر تورات و انجیل | خرامان سرو او سایه آزاد | نهان در سایهٔ آن سرو آباد
ز سایه ... سایهٔ او | زمین و آسمان سایهٔ او | ... از جان کی مایه | ندید از جان کسی خاک سایه
فلک چون زمین شد سایه دار | ازان افتاده ... سایه ... | بسنگ از دست دشمن لعل ... | مثبت رنگ ...
اگر چه ... چشم ... | ... ساخت ... اسلام | دهانش ... | شده چون درج مرجان ...
... عیار ... سنگ | محک آمد ... نایش ... سنگ | چه شد معیار او آن سنگ کاری | نشد ظاهر بجز کامل عیاری

٥

پی دیوار ایمان بود کاهش / ولی شد چار دیوار از چار یارش
دوای جان جامی پریشان باد / کجا در راه دین سود آزمائی

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

شبی دیباجهٔ صبح سعادت
تو قدر او بنالی لیلة القدر / ز نور او برآئی لیلة القدر
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوا اش اشک شبنم دانه کرده
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام از وی
در این شب آن چراغ اهل بینش / تیز ای قرین ز افرینش
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
در آمد ناگهان ناموس اکبر / سبک روتر ز طاوس خضر
برون بر پیکر ماه جبین آنگه / تو بخت عالی بیدار به بخت
جهنده بر زمین چون باد ... / بر رخ بر هوا فرخ همای
به دست کس عنان او نسوده / ز از پای رکابش گشت سوده
کزین با نیستی آخور بهر جو / گرفتی شغل او گردون گردان
از ان دولت سرا چون اخته در / خرامان شد بعزم خانهٔ زین
زد از سم آن براق برق رفتار / زنگسکه بر قصی ... وار
در آن جا با امام انبیا شد / سبک پیشینیان را پیشوا شد
کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآید زنگ هستی نام تمامی
در آنجا ساخت سوی چهره آب / که داماش فانیش بهرهٔ ...
چو زد بر چرخ پنجم پنجه گام / گرفت از لعل نوشین بهره بهرام
بهشتم کاخ چون نعلین سودش / زحل چون یافت ... که بود ...
در آنجا قصر هستم ساخت ... / ثوابت را ز رونق ...

سواد طرهٔ آتش خجلت ده حور / به یاقوتش شبش ... نور علی نور
بمسمار ثوابت چرخ سیاره / ...
طرب را چون سحر خندان از لب / ...
چو دولت شد ز بند خواب آبان / سوی دولت ... آ
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ... چشم بخت ...
بر و مالید پر ای خواجهٔ خیز / که هست آماده ...
بسیج راه کرد ... / براق برق سیر آورده ...
چو عقل فلسفی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی ...
چو اندک کز زبان دارد فرا / ندیده ران آسیب ...
ز زین با پیچ پشت ناتوانش / ندیده رنج آن پشت ...
شد از سبوح جیان دوان / که سبحان الذی اسری بعبده
زد از نیم شخط ... / زد و زحلقهٔ سم حلقه بر در
وز آنجا شد به برج قیصر ... / چو هاله حلقه زد بر ماه
وز آنجا شد به بالاتر سبک خیز / عطارد در البرق ...
بقصد خشت ... پرین گلابه / چهارم چرخ ...
فشاندم از لعل لب بر مشتری / شد از گوهر چو ...
وز آنجا چون ... سدره / ز تیر دین بر جبریل ...
نبات النعش و پروین ... / به تیر و نظم خود ...

بهر شمع روشن نسر طایر — چو پروانه بگردش گشت دائر — فتاد از شوق سر در پای او — چو سایه نسر واقع زیر پایش
وز شد بر حریم اطلس عرش — بپا آمد از تن افکند اطلس حریر — بدید از تن مه اعیل از کمین جست — ز رفرف حجله آن گوهر دربین نشست
در رفرف شد مشرف از وجودش — گرفت از دست رفرف عرش پایش — بدست عرش تن چون پا فکندش — بر آسمان خرقه افراشت
مکان از مرکب از تنگی جهانید — گلی بر زد ز مد زین پایه بیست — بدان درگاه والا دست بر زد
ان سر — که تن محرم نبود آنجا و جان نیز — قدم زن بر حدوث از جان او رست — وجوب آلایش امکان او شست
زبسیاری برون از اندکی پاک — بدیده آنچه از دیدن برون بود — مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
فرو بند از کمی لب فزونی — شنید آنکه کلامی بی نی آواز — معانی در معانی راز در راز
نه همراهی از نطق و بیانرا — ز درکش گوش تن آزاد در سمت — ز حرفش دانش دل را که گنجست
سمند عقل در صحرای او لنگ — ز گفتن بر تر است آن و شنیدن — زبان زین گفتگو باید بریدن
مه جامی ز حد خود برون پای — وزین دریای جان فرسا برون آی — درین مشهد ز گویایی مزن دم — سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم — نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز — برون آور سر از برد یمانی — که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان — به تن در پوش عنبر بوی جامه — به سر بر بند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را — فگن سایه بپا سرو روان را — ادیم طایفی نعلین پا کن — شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راه اند — چو فرش اقبال پابوسی تو خواهند — ز حجره پای در صحن حرم نه — بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را — بکن دلداری دل دادگان را — اگرچه غرق دریای گناهیم — فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی — کنی بر حال لب خشکان نگاهی — خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم — بدیده گرد از کویت کشیدیم
بمسجد سجده شکرانه کردیم — چراغت را ز جان پروانه کردیم — بگرد روضه ات گشتیم گستاخ — دلم چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم جاروب — حریم آستانت را فضا آب — گهی رفتیم زان ساحت غباری — گهی چیدیم زو خاشاک و خاری
ازان نور سواد دیده دادیم — وزین بر ریش دل مرهم نهادیم — بسوی منبرت ره بر گرفتیم — ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز سر بر بسته با سجده کام حیستیم ... قدم گاهست بخون دیده مستقیم
بپای هر سقوط است ... مقام آستانش ...

روانم آزرده ... کنون گر تن بخاک آستان ...
بخواند ... سجده اند که جان ... اگر ...

بخون ... رمانده ... ز ... چندین بخشا ...
اگر ... لطف ... ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می افگند از راه ما را ... خدایا از خدا درخواه ما را
چو چوگان ... روی ... بآتش بر روی ما ...

کند با این همه گمراهی ما ... ز ... شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فگنده روی ... بمیدان شفاعت ... گو

... جستن کرده خواجه عبیدالله احرار قدس سره

بجو ... تمامست کار ... [illegible] ... یا بد تمام

کتاب ... را دیباچه راست ... کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ... ز ... نقشبند ...

... [illegible] ... عبید الهی آمد
زور ... هر کس ... آلی خواجگی ... الفقراست

بقعه ... لطف ... بر گرفته ... قبا کرد
جهان با شد ... نمی خواهد ... کار

از آن ... آمد ... بستان ... بهر ...
... [illegible] ... کرا ... بیت ...

... [illegible] ... دان ... بهر دان ... تا نه
... همت ... زینت خاکش اندر ره چه باشد

ز نقش خاک اندر راه ... بدانش ... گرد ... نشیند
... قصر ... صد ... بگرد خرمن ... خوشه چین ...

بهر جا افگند طرح زراعت ... بر سهی گاه ... ادفناست
وگر ... نقش ... نبود گاو زمین و آسمان ...

بخرمن کوه ... فضل ... زنور او دگاه ... چرخ گردد
... کوکب در میانه ... ز خرمن ... دانه

بهر ... چون ... مسلم ... بدان ماند که گوی ... اعظم
از ... بسیط است ... بجمله فیض احسانش محیط است

نیابی بهره ... از ... بقوه سوی فعل ... کمالش
کمال ... اعظم ز ... باشد ... بحجره ... این تحسین ... باشد

مقام خواجه برتر ... گمانست برون از حد تقریر و بیانست
دلش ... سر الهی از یک قطره ... هماهی

بجنبش چون ز آب ... بجنبش قطره چون ... پدیدار
چو ... مراقب دیده ... به بند ... دیده دل ... عالم

نگه بیند که ورقی ... و زان ... تنگنای زندگی ...
نموده ... در ... الاولیست او ... اگر بسیار و گر کم ... اوست

کند ... هستی ... الم ... ببند وا ز ... چشم ...
... قطره اند ... ز بحر ... امکان ...

خوش آنانی که سر بر خاک ... دل و جان بسته ... او
همه سرمایه از سرمایه او ... همه ... از ... سایه او

وحاصل این آن [illegible] حسین شود چون خورشید که کنایه از نقطه باشد جام [illegible]

[illegible]

سپاه سایه او از جهان دور / ز نقصان [illegible] ایام [illegible] دور / [illegible] / به بیشی باد از دور فلک بیش

خصوصا بهره زان [illegible] بیش / فضل از اخلاق [illegible] / درین نگارگر کون کاخ [illegible] / بهم [illegible] رسوم الفضل والجود

[illegible] نشان باد / [illegible] زان نور قدم مشهور نشان باد

در مدح سلطان حسین

[illegible] جام / بود شخصی معین عالمش نام / بود از این شخص معین / چو عینی با بصره [illegible]

[illegible] / جهان را خسروی سلطان حسین است / بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت را [illegible]

[illegible] ازو یافت / ز بینائی [illegible] ازو یافت / فلک صد چشم دارد در ره او / که چشمم چو [illegible] منزل گه او

[illegible] عالم / بود [illegible] گلشن خاک آدم / بحسن خلق و لطف خلق [illegible] / بود یوسف درین مصر فلک [illegible]

[illegible] / کریم ابن الکریم ابن الکریم است / سزد گر از کمال [illegible] او / کند پیر فلک یعقوبی او

[illegible] بار / شده [illegible] / ز کف بحر نوال و رود [illegible] / کشیده جویبار از بحر [illegible]

[illegible] / [illegible] ابر و کف [illegible] / نموده لمعه از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

[illegible] / جهان اگر چو خورشید [illegible] / دو دم یک تیغ اگر چه [illegible] / [illegible] از تیغ او [illegible]

[illegible] / نیابد روشنی [illegible] را / ز عدل او بوقت [illegible] شبگیر / کند قطع [illegible] خنجر

[illegible] / نهد از [illegible] آتش / پی [illegible] چنگل [illegible] / [illegible] تیز پرواز

[illegible] / اگر شاخ گوزنی را کند بند / کند شیر ژیان [illegible] / [illegible]

[illegible] / بود در اندیشه تا [illegible] / [illegible] مهر از [illegible] / ز مشرق تا بمغرب [illegible]

[illegible] / که دهشت را [illegible] / چو صبح آنجا که عدل [illegible] / چه ظلمت [illegible] آنجا [illegible]

[illegible] / بیک شعله جهانی [illegible] / [illegible] که تا هست [illegible]

[illegible] / تبارک [illegible] باد / فلک با [illegible] چاپلوسی / زمین با تخت او در چاپلوسی

[illegible] باد / بود [illegible] تا دم صور / بتخصیص [illegible] / [illegible]

[illegible] / مشرف [illegible] / [illegible] بلندی [illegible] / مباد [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق عزیمت از آستانه وحدت به دیده و تماشای مظاهر کثرت آمدند

در آن خلوت که هستی بی نشان بود — بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوئی دور — ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر — بنور خویشتن بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در حجله غیب — مبرا ذات او از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری

نگسسته با گلش همسایه سنبل — نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت — قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبروئیست — ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست

نکورو تاب مستوری ندارد — چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گل زیر خارا — جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد — که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن — دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست — نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس — تجلی کرد در آفاق و انفس

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت — ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز هر آیینه‌ای بنمود روئی — بهر جا خاست از وی گفتگوئی

همه سبوحیان سبوح گویان — شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک — برآمد غلغله سبحان ذی الملک

ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت — ز روی خود بهر یک عکس انداخت

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت — بهر کاشانه صد پروانه سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی — ز هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد — زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دلبردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی — بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگر نی عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گوئی — که از ما عاشقی وز وی نکوئی

توئی آیینه او آیینه آرا — توئی پوشیده و او آشکارا

که بی هیچ نیکوئی عشق ستوده — ازو سر بر زده هر نیک ستوده

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست — نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم — بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کاین قصه پایانی ندارد — بیان و ترزبانی را ندارد

۱۵

همان بهتر که من در عشق پیچم
که بی این گفتگو هیچ هیچم

تخلص به بیان تفضیل عشق ... آغاز سبب نظم کتاب

دل فارغ ز درد عشق دل نیست
تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق
که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا
دلی بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است
جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کاندیشه این است
همه صاحبدلان را پیشه این است

اسیر عشق شو کآزاد باشی
غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی
دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی
نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمایی
همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجاز است
که آن بهر حقیقت کارساز است

بلوح اول الف تا نخوانی
ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری
که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جا
برو عاشق شو آنگه پیش ما آ

که بی جام می صورت کشیدن
نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن
نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من بی نشتر بریده
بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده
ز خونابهٔ غمم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است
هنوزم ذوق آن شیرم بضمیر است

به پیری جوانی نیست جز عشق
دمد بر من دم پایان عشق

که جامی چون شدی عاشق بپیری
سبکروحی کن و در عاشقی میر

نهد در عشق بازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت
که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم که خوبان پری را
نهادم رسم بتخانه آزری را

برانم گر خدا توفیق بخشد
که نظم سورهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته را ساز
که سوز عشق رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افگنم شور
کنم چشم جهانی گریه آلود

سخن را پایه برجای رسانم
که ناز آن بر آسمانم

دسته گل از چمن فضایل عشق چیدن و رشته اهتمام بسبب نظم کتاب بران کشیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست
سخن نو باوهٔ بستان عشقست

بعالم هر چه هست از نو کهن زاد
چنین گوید سخندان کز سخن زاد

خرد را کاروباری جز سخن نیست
جهان را یادگاری جز سخن نیست

ز کاف و نون قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد — همه شد قاف قلم را کاف و نون جو — گشاد از چشمه [illegible] ره جو

همان شایان که در بالا نشستند — ز جوشش‌های آن فواره هستند
چو زان جوشش کند لب تکیه‌گاهی — کی باشند زگلزار معانی

[illegible] امان — برون آرد زگلزار سخن امان
کند ره بر در دروازهٔ گوش — ندا از مقدم او هوش [illegible]

[illegible] عیانش ننگ — در آن دل به بر چون غنچه تنگ
گهی لب را ز نشاط خنده آرد — گه از دیده هم اندوه بارد

[illegible] این دندان — از آن گریان شود لبهای خندان
چو این شان آید از نیم از وی — معاذ الله که دامن چینم از وی

[illegible] خفته بازم — به پیرافشانی اکنون شغل کردم
دهم از دل برون راز نهان را — بخندانم بگریانم جهان را

[illegible] خسرو — لشکر [illegible] نشانم خسروی نو
بیا آمد نوبت لیلی و مجنون — کسی که [illegible] آمد سازم اکنون

چو طوطی [illegible] شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه چون احسن خواند — به احسن وجهی آن بهتر که خواند

چه باشد [illegible] نزل — نباشد کذب را امکان محل
بگردد خاطر از ناراست [illegible] — وگر خود نوبتی [illegible] ماند

سخن را زیور [illegible] — جمال [illegible] کاستی نیست
از آن صبح نخستین [illegible] — که لاف [illegible]

[illegible] از صدق [illegible] — ز خورشید آسمان [illegible] علم زد
لطافت گه بیارائی [illegible] — بگیر [illegible] چراغ دل [illegible]

[illegible] نقد [illegible] — که از دیبا نگردد [illegible] زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد — ولی دیبا سوی زشتی [illegible]

رخ [illegible] — کش از گلگونه گلگونی فزاید
چه گلگونه بروی تیره [illegible] — نبیند دیده ز آن [illegible]

به معشوقان یوسف [illegible] — جمالش از همه خوبان فزون است
ز خوبان هر که را [illegible] — نه اول یوسف از عشقش خبر شد

[illegible] — به قصه جمله بود افسانه زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — به شاهی و گدایی عشق ورزید

پس از پیری عجوزی [illegible] — چو بازش تازه شد عهد جوانی
زلیخا گرچه محبوب جهان بود — ولی یوسف به خوبی بیش از آن بود

[illegible] عشق [illegible] — بر آن راه و بر آن آئین [illegible]
درین نامه سخن [illegible] — بجا مه گوهر [illegible]

[illegible] — ز گلگشت تازه گنجی [illegible]
[illegible] — نجوید زین محبت نامه [illegible]

[illegible] — نراند [illegible]
[illegible] — نیارد [illegible]

[illegible] اصلاح گو — [illegible]
[illegible] — اگر اصلاح نتواند [illegible]

که چون چشم جهان بینش گشایند — صفوف انبیا یکجا پس و پیش — بر او اولاد آدم وانمایند — ستاده هر صف بر پایهٔ خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای — نهاده در مقام پیروی پای — گروه با شکوه پادشاهی — بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق — بترتیب خوش و دستور لایق — چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بجنبش یوسف آمد چون یکی ماه — ز منه خورشید اوج عزت و جاه — چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع سرفراز

جمال نیکوان در پیش او گم — چنان کز پرتو خورشید انجم — ردای لمعه‌ای افگنده در دوش — قد رعنا خاک پایش صد قد خوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل از پی تشبیه بیرون — بدوشش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت — همه پیغمبران زو عیش و فر — ملکها جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بلکه [illegible] — علمها برکشیده از چپ و راست — درین صحرا ز خورشید قندیل — فگنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جلال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب بر لب افشاند — که یارب این نهال از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست

بر او این قوت و حیرانی افت — جمال و جاه چندین از کجا یافت — خطاب آمد که نور دیده است — فرح بخش دل غمدیده است

ز ناسبت آن یعقوب ابن [illegible] — بصحرای خلیل الله [illegible] — ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تکیه‌گاهش

ز بس [illegible] — حسد انگیز خوبان جهانست — کند روشن چو آیینه داری — ببخشش آنچه در گنجینه داری

گفت [illegible] حساب آن بشنید آدم — [illegible] بها شش چار دانگم — از آن حصه که باشد دلبران را — دو بخش او را یکی مر دیگران را

[illegible] بشکفت — چو بلبل با گل رویش دعا گفت — ز نسخ [illegible] رخ گشاید — خط حسن بهمه گلشن نماید

[illegible] — صفی بین ان دل گنجینهٔ خویش — ز مهر خویشتن کردش خبردار — [illegible] پیشانی [illegible]

دما از جمال یوسفی از بهار حسن عجیب با اغتشاش آرد و ن همه با و یعقوب و هوا اول بنجار پرورد

درین یوسف که صورت [illegible] — [illegible] تو من هستی — حقیقت را بپوشد طلعت [illegible] — [illegible]

اگر عالم بیک دستور ماند — فسانه وار آن دستور ماند — گر از گردون نگردد نور خورشید — [illegible]

زمستان [illegible] باید ببندد — ز تاثیر بهاران گل نخندد — چو آدم زین صحرا نگه [illegible] — بجا بنشست در محراب

چو دو [illegible] کرد آغاز ادریس — درین تعلیم [illegible] تقدیس — چو [illegible] ادریس سجای — [illegible]

[illegible] چون [illegible] نوح — [illegible] مفتوح — چو خوانش [illegible] — موفق شد بان [illegible] سجاده

چو زین گلگون شد او در راه [illegible] | ز دار کوه [illegible] بانگ یعقوب | چو یعقوب از عقب [illegible] | [illegible]

اقامت را بکنعان محمل افگند | قبا و [illegible] فرزندانش مال و فرزند | شمار گوسفندانش [illegible] | [illegible]

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت | ولی یوسف میان جان جا داشت | چو یوسف [illegible] آمد پدر | [illegible]

دمید از بوستان گل نهالی | نمود از آسمان جان هلالی | ز گلزار خلیل الله گلی رست | [illegible]

برآمد اختری از برج اسحاق | ز روی و موی او چشم آفاق | علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب | از و هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد نسیم افزای کنعان | از و مشک ختن صحرای کنعان | ز جان تا بود بهره مادرش را | [illegible]

چو دیدش در کنار خود دو ساله | دمید ایام ز هر سو [illegible] نواله | گرامی [illegible] | [illegible]

پدر چون دید حال گوهر خیز | صدف‌وار کردش کنار خویش | [illegible] | [illegible]

قدش آمیخت چون شاخ [illegible] آورد | لبش [illegible] گفتار [illegible] | [illegible] | [illegible]

به هر شب خفته چون جان در برش بود | سحر ز آفتاب منظرش بود | پدر هم آرزومند [illegible] | [illegible]

چراغ کلبهٔ دل غمگین نمی‌یافت | بگاه [illegible] تسکین نمی‌یافت | چنان [illegible] | [illegible]

بجو [illegible] گفت کای [illegible] | [illegible] خسته [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیوسف بود هر سگالی که بودش / بیوسف بُد بازاری که بود است
ولی هر جا کزین سان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد

نگویم کان چه حسن ابرویی بود / که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی / از او کون و مکان را روشنایی

نه مه بیات روشن آفتابی / که از وی بر فلک افتاد تابی
نه مه گویم چه جای آفتاب است / که رخشان چشمهٔ آن آفتاب است

مقدس نفسی ز قید چه و جهان / سر از جلباب تن چون در زد آن
چو آن نخل جهان بین چون دم آرام / پی ره وا دهش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت / وگر گردش چنان جاهی و جا داشت
نهان کشته شنگ حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید خیش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دردوان غنچه عشق در زد / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب طلوع آفتاب تابانش مشرق گشته و بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخنسنج / که گنجینه نشان سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بنام بود / همیدون کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج اقبال بلندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

ز ... خیلش ز جوزا کمر بند / ... تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت

ز دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمائی با خیالش

ز معنا یا بر دراکم تو ... / شقوهم روشن ...
ز ریشین اطلس استمداد خواهیم / ز وصفش آنچه در گنجد بگوییم

قدش سروی ز بستان افزون ا / به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز شهر و جویباری آب برده

به تشریح ... شمشیر / ازو ... [illegible]
فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه

ز دو ... مادر زلال / وزو نافه مشک ...
فرو آویخته زلف سیاهی / نگنده شاخ گل را سایه پاهی

ز ... و هنجره سوی بهار / ... افراشته ...
ز یک دیگر جمالش کرد تعیین / نهاده ز جبینش لوح سیمین

ز طرف ... سوده / ...
ز ابروی نون طرفه دو چشم / نوشته کلک صنع اوستادش

ز هر سو ... / ... کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را / یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سیمیش ... خندان / ...
ز بستان ارم روش نمونه / در و گلها شکسته گونه گونه

برد ... / چو زنگی بچگان گلستانی
زنخدانش که سیم لی زکات است / درو چاهی پر از آب حیات است

برو چه ... / بود گرد آمده ...
قرار دل بود تا یاب آنجا / که هم سیبست و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی‌تر از عاج ‌ / بگردن و بر تنش آونگ آن تاج
بر و دوشش ز شوخی طعنه بر سمن را / [illegible]
دو پستان بر چو دو فتنه نوبر / حبابی خاسته از سیمین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / [illegible] ایشان نابوده گستاخ
ز بازو گنج سیمین در بغل بود / عنان سیم پیش از دو غل بود
پی تعویذ آن بازو که [illegible] / [illegible] عالم از دو عالم [illegible]
پریرویان بجان کرده سپیده / رگ جان ساخته تعویذ بدش
ز نارنج سر انگشت و دو بازو سیمین / [illegible] کرده سیم
کفش آهسته [illegible] / نهاده هر سر موی در ریش
بدست آورد ز انگشتان قلمها / [illegible]
دل از سر پنجهٔ [illegible] / فزوده [illegible] بر بالی
پنج انگشت مه را برده پنجه / ز زور پنجه [illegible]
میانش موی بل کز موی نیمی / ز باریکی بر او از موی [illegible]
نیاسته کمر از موی بستن / گران می‌بود بیش [illegible]
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده / بنرمی [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدان می که گر افشرد [illegible] / برون [illegible] خمیر [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز زر بافت تا بالای زانو / نگه [illegible]
[illegible] در [illegible] آن [illegible] / [illegible]
سخن را [illegible] ساق [illegible] / [illegible]
نیامد [illegible] گلدستهٔ نور / [illegible]
صفای [illegible] آیینه [illegible] / در آمد از ادب پیشش به زانو
از آن آیینه هم زانوی او [illegible] / [illegible]
بوی هر کس که هم زانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
[illegible] ساق [illegible] / [illegible]
چنان بود [illegible] / قدم از پاشنه تا پنجه [illegible]
گر از [illegible] / [illegible]
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود [illegible]
ز زیور [illegible] / [illegible]
پر از گوهر [illegible] / که در هر [illegible] خراج کشوری [illegible]
در وصل [illegible] / [illegible]
اگر گستش گوهر [illegible] / شهی گنج جواهر [illegible]
مرصع [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گهی ز عشق [illegible] / [illegible]
به هر روز [illegible] / بوده [illegible] خلعت نو
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سهی سروان هواداری گزیدند | پری رویان پرستارش گزیدند
ز همزادان هزاران حسرت زده | بخدمت روز و شب بنشسته ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته | نه یکبارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس | نداده ره بخاطر این هوس را

به شب چون نرگس سیراب خفته | سحر چون غنچه خندان شکفته
بسیمین لعبتان خرد سالان | بصحن خانه چون سرو خرامان

دلی فارغ ز لعب چرخ دوار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی | وزین غم خاطرش آزاد بودی

در منام دیدن زلیخا نوبت اول یوسف را و گشتن عاشق و بیدل

ز کشت ایام بر گردون آید | وزین شبهای آبستن چه زاید

شبی خوش چون صبح زندگانی | نشاط افزای ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
زبان بسته جرس جنبان سرا را | ربوده رهزن شب هوش عسس را

سگان از طوق گشته حلقه در دم | دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | زبانگ صبح نامی خود بریده

زلنگر وار کاخ شهریاری | چو حارس پیشه سگ کوکناری
به بیداری نمانده یک نفس تاب | خروس از کنار نیش کرده در خواب

شده از وی رباب کوبی دهل کوب | بجوم خواب در بستن بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یاد | فراش غفلت شب ...

زلیخا آن مه ماه شکرناب | شده نرگس از شیرین خواب
سرش ننهاده بر بالین سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل

زبالین بنفشه ... بسته | نگل جز ریشه نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگهان از در جوانی | چه میگویم چه جوان که جانی
همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر به سر حسن و جمالش | گرفته یک به یک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون نخل شمشاد | بآزادی ز ... آزاد

ز عنبر آویخته زلف چو زنجیر | خرد بسته و دست ... بگیر
فروزان طلعت او جبینش | مه و خورشید زار و خوشه چینش

مقوس در دش محراب پاکان | بسیماش خواب پاکان
کحل ... حیرت نیم تازه | ز مژگان بر جگر ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکر ریز | دهانش از تکلم شهد آمیز
بر وی درش از لعل در جان | بحیه چون شفق برق درزان

بخنده از بر تنور صبح نخست | نمک آمیخته شور صبح خیز
ز ذقن چاه ... از ... | ز سیب و بحیه آب معشوق

بگو از حسن و مشک ... | گزیدم ... آن عنبرینی
خطش ماتی ... | نابرو کرده آن خاره رقم

ریحانه ... بیده بکشاد | ...

گرفت از زلیخا عشقش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وز آن آتش متاع صبر او سوخت
وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشته جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش چشم او خفت
دل چون سنگ از لعلش شکرسا / زدندش مژه بر عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش چون کمر در بندگی بست
بر رویش پدید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپندآسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدینسان آسمان گویی از آن چید
بنام ار چه زلیخا صورتی بود / که صورت کاست از معنی فزود
زلیخا از زلیخایی رمیده / از آن معنی بصورت آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پیدا همیم تا نه / بصورت ها گرفتار همیم تا نه
ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یک دل بسوی صورت گراید
یقین دان هر که در کوزه نمی هست / از آن گردن آن تشنه‌اش دست
چه سازد غرق دریای زلالش / نیابد با دم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و خون نابه دل خوردن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند / نقاب غنچه از گل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود بست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی سحر خواب دوشین
نبود آن خواب بل بیهوشی بود / نبود آگاهیش مدهوشی بود
کنیزان وی سر بر پایش نهادند / پرستاران بر دستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید کرده / بمطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد تا کند همچون آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسانش گشت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت راز خود دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او با زمان در شکایت
دهانش با رفیقان پر شکرخند / دلش چون نیشکر صد جا گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اشیا نهد داشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدست عشق کی بود / که هر جا میکشید آنجا دوان بود
ولی کز عشق در کام نهنگ است / بجست و جوی کامش پای لنگ است
بروی یار خود کامی ندارد / درون خود کی آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که آن روز محنت را شب آمد
شب آمد مرد راز عشق با یار / از آن نهمتش ز شب جفتار است
کز آن یک پرده روی پوشش را زار

۱۸

چو شب شد روی در دیوار غم کرد   نزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تن رشک بست او تار چنگ   بدل پرداز نی چون ساز آهنگ

زناله قصه با نگاه برداشت   ز زیر و بم فغان آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند   ز هم از دیده هم انگشت بر نشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی   که دادم ز تو گنج سر فشانی
دلم بردی و نام خود نه گفتی   نشانی از مقام خود نه گفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم   کجا یابم مقامت از که پرسم
اگر شاهی تو آخر چه نام است   ز گرماهی ترا منزل کدام است

مبادا هیچکس چون من گرفتار   که دل دادم ز کف نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم   گشاد از دیده دو دامن آبم

کنون دارم تن بی خواب مانده   ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش   نباشی هیچ با آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی   تر و تازه چو آب زندگانی
نه هرگز بر سرم بادی وزیده   نه در پایم ز گلبن خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی   هزاران خار در بستر نهادی
تن نازک تر از گلبرگ صد بار   چسان خوابم برد در بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود   شبش تا با خیال یار این بود
چو شب بگذشت و صبح بیگاه را   نشست از گریه چشم خون فشان را

لبش تر بود از خون جگر شب   گلوی خشک را مالید بر لب
بنالیدن تن از گلبرگ تر داد   به بستر جان به سرو سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی   سر موی از این آیین نگشتی

از آن تغییر حال آن نگار ... گره بگشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر   سپرداری نباشد کار تدبیر
چه سازد در درون آتش خانه   نه بیرون باشد آن را صد نشانه

خوش است این نکته را کردن گفتن   که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گیرد در پرده صد توی   کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت   بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سرسبزی آن هر دم ز جای   همی کرد از درون آشوب و غوغای

گهی از گریه چشمش آب میریخت   چه جای آب بل خوناب میریخت
بهر قطره که از قطره ها نگشادی   نهانی راز او بیرون فتادی

گهی ز آتش دل آه می کرد   بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی   کسان بوی کباب دل شمیدی

چو او بودی پی ... بیحد   گل سرخش ز دی لاله زرد
بهر آن نیستی همه گر هیچ با سرغی   نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان نقشها چون دیدند   خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان از چه سبب است   قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیده است   بهانه گر کسی چشمش رسیده است
یکی گفتا بهانا سحر سازی   که سحر او بسته بر دامن طرازی

یکی افتاد این معنی به پندش   که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است   دلش عبث یک زیر بار عشق است

ولی کس را نه پیدا بی دمیده   ز خوابش گو کی آفت رسیده
همی جست آنکه این کس را خیالی   همی کردند با هم قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد | سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد
از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت | که از افسونگری سرمایه‌ای داشت

براه عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم صلت ده معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد بر مین پیش پیشش | بیاد آورده خدمتهای خویش
شگفته‌ای غنچهٔ بستان شاهی | بخوبی ز تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پر خنده بادا | ز بیت و بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی | اگر گردت طوطی جانم تذروی

من از مهر و وفا آن خود نشانم | که بر دردت زمانه درکشانم
ز پستان آغاز نمودم که دیدم | به تیغ مهر نافت من بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردم ساز | ز جالش شعر هیچید هم بطنز ناز

غذا از شیر دادم نرم چون آب | به دردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم | سحر شد زیب خسار تو کردم

اگر رفتم طاقی بر دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سر خرامان | بنو دستت گرستم ز دامان

بهر کارت خدمتگار بودم | بخدمتگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت

چو جستی بخدمت ایستادم | چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در تو کاکا هم که بودم | بدان خدمت پرستارم که بودم

مرا از دلت پنهان چه داری | ز خود بیگانه‌ام از سینه چه داری
بگو آخر درین کار آنچه رفتست | که پرده پنهان [illegible] خفتست

چنین آشفته و درهم چرایی | چنین با دم زرد و دم هم چرایی
گل تر سرخ چرا زرد است از نشیان | دمم گرمست چه سرد است از معنیان

تو خورشیدی چرا تاریکی چیست | زوال آفتابت گاه پسین نیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه | که خورشیدش نهد تا کیست آنماه

[illegible]

[illegible]

که تا وابسته زر جستن نمی‌هست | مرا دیگر ز دل تا ندامی به | کجا و آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد | باصلاحش زبان پند بگشاد | نخستین گفت کاینها کار دیو است | همیشه کار دیوان مکر و ریو است

به هر دم صورت زیبا نماید | که تا بر وی در سود گشاید | زلیخا گفت دیو را چه یارا | که بنماید چنین شکل دل آرا

تنی کز شور و شر باشد سرشته | معاذ الله کز و زاید فرشته | دگر گفتا که این خوابیست آشفته | چرا باید بهر خوابست جای تکاست

بگفت از خواب گر ناید بودی | بدینسان هستی ازاکی ربودی | شمار اهل دل انگیز است | گرم گنج باکج گر آید رست بار است

دگر گفتا که هستی دانش اندیش | برون کن این خیال از خاطر خویش | بگفتا کار گر بودی بدستم | کی این بار گران بر دل ببستم

مرا نه کار از دست رفته است | عنان اختیار از دست رفته است | مرا نقشی نشسته بر دل تنگ | که بستر ز آب حسرت نقش از سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید | چو دایه دید کش شد عشق محکم | فرو بست از نصیحت گفتنش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصه مشکل بر آشفت | ولی چون عاجز آمد بست تدبیر | حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و مرادی در رابطه جنون کشیدن

خوش آن غافل که ناگه در ره عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق | درخشنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش او را جمله سوزد

نماند در وی اندوه سلامت | شود گاهی بر او کوه ملامت | چنان از حالش ملامت گیر گردد | که عشقش از ملامت سیر گردد

زلیخا همچو مه یکسالست سالی | بسان سالی که بر نشیند هلالی | هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی تا قیامم ابر زردی | فکندی چون کمانم در استقامت | نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم | کز و جز سرکشی چیزی ندانم | نهادی بر دلم از مهر تابی | بخیلی میکنی با من بخوابی

نیایید هم که در خوابش ببینم | ز بخت خویشتن خوابش ببینم | نشان بخت بیدار است خوابی | کرو روی همه آنجاه است تابی

مگر چشمم من خفتن آرام | ز بخت خویشتن نابش ببینم دوم | بود بختم شود از خواب بیدار | نخارام از ... بیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب | که ناگه زین خیالش خواب بود | نبود آن خواب بلکه بیهوشی بود

بخوابش تن بیاسوده به بستر | در آمد آرزوی جانش از در | همان صورت که اول دیده بود آن | در آمد با رخ روشنتر از ماه

فتاده همچو سایه پیش پایش | ز جا برخاست عمر در پایش افکند | زمین بوسید کای سرو گل اندام | که از من صبر برد و از دل آرام

تو را آفریدست | ز هر آلایشی دور آفریدست | ترا اجلی خوبان کی روی داد | بلطف از آب حیوان تری داد

[illegible]

قدرت را کمین بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی لعل فروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت

مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زان موئیست بندی
تنم را ساختی چون موی باریک / دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر خنگ من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکر ریز بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که در اصل از کدامین خاندانی

درخشان گوهری کان کدام است / گرامی شاهی آن والا کدام است
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوا که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / ز بی جفتی رضای من نگهدار

مکن زندان سیه شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغ است / نه بیند آنکه زان اعضم فراغ است

مرا هم داغ او آرامست در سینه / ز داغ عشق تو هم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعلش شنید این نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز دل پر تاب برخاست

بدل اندوه او انبوه تر شد / بگرد دشمن از اندوه پر شد
یکی صد گشت سودائی که بودش / ز صد بگذشت غوغائی که بودش

زمام عقل بیرون شد از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همیشه در خیالش بود جایش / چو لاله خون دل می ریخت بر جان

گهی از مهر رویش روی میکند / گهی یاد از قدش مویه میکند
پرستاران بهر سو پیش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی سر به پیچی / برون جستی چو آن حلقه ست بی چون
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی زنجیر شدی سرمست شتابان

وگر بندش گرفتی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی بیخ را بار
پرستاران چو گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر رائی رسیدند / بآن زنجیر تدبیرش خریدند
نفرمودند بهیجان پای زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر

بسیمین ساق آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنجی خوش آراسته / بود هر گنج را ماری بیاری

چو زرین رز رسید دامن خفت / ز دیده اشک می بارید و می گفت
دلا تا چند دل در عشق بندی / همان عالم ازین عالم پسندیدست

سگ دل بستی چرخ ستمگر / بدین بندم چرا سازد گرفتار
مرا خود قوت پای نماندست / به هیچ آمد شدن رائی نماندست

بدین زنجیر گران بستنم چیست / بدین تیغ و وفا دل خستنم چیست
فرو رفته است پایم سرو در گل / ز جنبش بر گرفتست مشکل

چه حکمت با غریبان بند و عتاب / که زنجیر شد سد بر پای آزاد
بیا ای دلبر این زنجیر بایدت / که در یک لحظه هوش من ربایید

نیاشد در نظر چند در گوش / که بینم سیر روی لاله گونش
ز من جان تو در خشان گرد رود / بر آرد از دل آتش شعله دود

اگر ... هیبت بلند است / بدین زنجیر ... سایه بر ...
... روی او چند انکه ... / ... ره ... و ...

چه میگویم نگاری ناز پرورد | که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند گرد دردم | بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی بود خاطرش بار | بسی مسکین تر او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | که بر دامانش از خاری رسد چنگ
ازین افسانه های عاشقانه | یکی بنهاد تا گه بر فسانه
فتاد از زخم آن سینه بخاک | چو صید زخمناک افتاد بیجا
ز بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانهٔ خویش | ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی گریه گه از خنده همی شد | گهی می مرد و گاهی زنده می شد
همیشه هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

خواب دیدن زلیخا یوسف ع را نوبت سوم و نام و مقام پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق فتنه پرداز نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان غالیه بندی برگشایی | چراغ عقل را در ره نمایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش | بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد درد آشامی کرده | ز سوز عشق بی آرامی کرده
گشاده از مقنعه دو زلف عنبر | نشانده آتش دل از خاک بر سر
بسجده پشت همچون تاج کرده | زمین از اشک گلزاری کرده
ز نرگس بحر بیتابی [illegible] | چو سوسن کرده سازش خویشتن باز
شد از انجمن از جور و غصه در | بیاد روی او کرد [illegible] آغاز
کای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
تنم بی زور و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانستم نام تو تا [illegible] | نیابم جای تو تا گردم [illegible]
بکار خویش حیرانم چه خندد | کشوده گر ببندم از تو پیمان قند
چو غنچه بسکه خوردم [illegible] | فتادم همچو گل از پرده بیرون
نگویم تا بچشمت عزیزم | نه آخر هر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز لطف خویشتن آزاد سازی
مبادا کس ازین غم خسته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من
دل نادر ز بد چون به حیرت تنگ | پدر را آید از فرزند [illegible] ننگ
پرستاران [illegible] | تو تنها ای عجب [illegible] کردند
زدی آتش بجان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو چشمش مست شد ز افسانه خوابش | بخوابش [illegible]
بشکل حور [illegible] | [illegible]
کی دست [illegible] | بپای [illegible]
کای [illegible] | [illegible]
[illegible] | خوبان [illegible] عالم [illegible]
که [illegible] | [illegible]
نگفته [illegible] | [illegible] عزیز مصر [illegible]
بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیز [illegible] عزیز مصرم

۲۳

زلیخا چون نجا بان این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / به تن زور و به دل صبر و به جان هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه گشت مجنون خاست هشیار
خبر زان می که در جام خوشش آورد / دگر باره به عقل و هوش آورد
کنیزان را به هر سو داد آواز / که ای یاران من این مژده دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل و هوشش سوی من باز / روان شد آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم / که نبود از جنون من بعد بیمم
چو محمل سیم را از بند بگذار / بدست خویش بند از سیمم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشقان اول سجود کرد / وزان پس رو سوی آن سیمبر کرد
دهان بگشاد آغاز دعا را / رهاند از بند غم آن سیمبر را
پرستاران به پایش سر نهادند / ز زیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / به زرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان به هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر آخر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو آن نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش
بدین گفتار چون گشتی سخن کوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان خواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن او از آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سر آن ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری / به امید وصالش خواستگاری
در این فرصت که از فرقت جنون رست / بتخت دلبری هوشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / ق چه شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده ز ره در در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در دست / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه‌ای بستانی است / ز شاهی خواستگاری را نشانی است
به هر جا رو نهد آن غیرت خور / بود آن تختگاهش تاج بر سر
به هر کشور که گردد جلوه‌گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در روم آرام / دعاگویی کند از صبح تا شام
اگر آرد به سوی روم آهنگ / غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را چو زین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
به سوی مصریانم میکشد دل / ز مصر از قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد

هر آن خوشتر از آن باد است پیما به | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند | پدر وارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک خوبی شهریاران | بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند | بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی | رسید اینک ز هر ملکی رسولی

نگوئیم بستان این رسولت | ببینیم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد دولت میل | ترا سازیم زو دو شاه [illegible]

پدر میگفت او خاموش میبود | ببوی آشنائی گوش میبود
خوش آن گوش سخن کردن بجائی | بامید حدیث آشنائی

ز شاهان قصه هائی در پی آورد | ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت | ز دیده تر نمک با دیده می گفت

سرای کاشکی مادر نمیزاد | وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ز غم هر چه طالع زاده ام من | بدین طالع کجا افتاده ام من

اگر بر خیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری | چو چشمم غرق خون از من چه داری
گرم ماهی بسوی دوست دادی | ازو باری چنین درهم میفتاد

گر از من رخ نخواهی عمر و [illegible] | ز بیداد تو جان بسپردم ای [illegible]
وگر خواهی مرا رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم گیاهی چند باشد
دلم ز رحم تو صد جا [illegible] | اگر رحمی کنی بر جای خویش است

گر از من شاد و گر غمگین تر آید | وگر من تلخ و گر شیرین تر آید
وگر شد خرمی خنده بر لب گوشه | دو صد خرمن ازین بر تو بگو [illegible]

[illegible] ز روی جر دمن چه خیزد | وزین جو دو نیز دمن چه خیزد
هزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کی گه بود مرا خاطر پریشان | که من باشم یکی دیگر پریشان
بصد فغان درو از [illegible] | درون چون غنچه پر از خون تا لب

سرشک از دیده نمناک میریخت | ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و عجز او بیش | ز سودای عزیز مصرش اندیش

رسولان را بخلعتهای شاهی | [illegible] عذر خواهی
که هست از بهر این [illegible] | زبان بسته بعزیز مصر در بند

بود در روی [illegible] پستان | که با عقد دست پیش وی ستان
زبان هر راه [illegible] | که گوید پیش این [illegible]

رسولان [illegible] گشتند | ز پیشش با دل غمگین بازگشتند

فرستادن زلیخا قاصد بسوی عزیز مصر [illegible]

زلیخا را جگر پر داغ [illegible] | ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و [illegible] | بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون [illegible] | علاج خسته جانش اندر آن دید
که دانائی براه مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید

برآمد از وی پیامی چند با او ‌‌ زلیخا را دگر پیچید با او
ز تیر [illegible] دانا گزیده ‌‌ ز دانائی مهم ارشاد آفرین کرد

بدو از تحفها صد گونه چیزش ‌‌ بر قلبش اساس دوستی عزیزش
بیاموزش و ... ساقی دور زمانه ‌‌ ترا بوسید ... آستانه

بهر روز از نوازشهای گوناگون ‌‌ عزیزی بر عزیزیها و افزون
هر او برج عصمت آفتابست ‌‌ که مه را در جگر ... آبست

ز اوج ماه برتر سایهٔ او ‌‌ ندیده دیدهٔ خورشید سایهٔ او
ز گوهر در صدف صاحبدلان ‌‌ ز ... و شرف ...

که از پوشیده رخ مه را نظاره ‌‌ که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی هم ندیده رویش ‌‌ بجز شانه کسی نگشوده مویش

نباشد غیر زلفش را مسیر ‌‌ که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون کبک خرامان ‌‌ نیاید در پای کبکش خرامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت ‌‌ نسوده ابر ... مشکین انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده ‌‌ که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده بسیار ‌‌ که نرگس خیره چشمست او قدح خوار
نیوفتد در فروغ مهر پایه ‌‌ که تا با او نگردد سایه همسایه

گذر بر چشمه چون بیش نیفتد ‌‌ که چشم عکس رویش نیفتد
درون پرده منزل گاه کرده ‌‌ ولی ... [illegible]

همه شاهان هواخواهان اویند ‌‌ خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان حد روم و شام ‌‌ همه از شوق او خواهان آن کام

ولی او در نیارد سر بهر کس ‌‌ هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم ‌‌ شمارد ... شام را شوم

براه مصر چشم او سبیل است ‌‌ بر او مصر آتش رود نیل است
ز هر جا کاروان زان خاک آید ‌‌ برات رزق او آنجا نوشتند

ز نامه‌های ... ‌‌ هوا انگیز ... آن ظرف ...
اگر افتد قبول ای ... ‌‌ ... دلکش ...

اگر شود او صدر خانه خوبی ‌‌ بود خدمت که ... خاک ...
تواضع کرد گفتا من که باشم ‌‌ که در راه تخم ...

ولی چون شد ... ‌‌ هنر دیگر ...
گمان آن خاکم که ابر نوبهار ‌‌ که از لطف بدون قطره بار

اگر بر روید از من ... ‌‌ چو سبزه ...
بدین لطفی که شه کرد ... ‌‌ ... اگر ... شد دیار

کنم از ورق ... ‌‌ ...
ولی با شاه مصر آن کار تنگ ‌‌ چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که کیمیا است ... ‌‌ ...
درین خدمت مرا معذور دارید ‌‌ گدای تخوت از من و ...

اگر او ... ‌‌ روان ...
هزاران از کنیزان و غلامان ‌‌ صنوبر قامتان طوبی خرامان

... ‌‌ مصفاتر ز غلمان بهشتی
بشیرینی دهان شان ... ‌‌ ز لعل و زمرد برهم کمربند

میان بسته کله گوشه شکسته ‌‌ بزرین خانهای بر پشت بسته
کنیزان همه در حلقه نور ‌‌ چو حوران ...

٢٦

[illegible]

[illegible] کش ده — مقوش طاقها به مه نهاده
زهر گوهر بخود در بسته زیور — نشسته جلوه گر در هودج زر

[illegible] هر که باید — ز ارکان فراست هر که شاید
ز رستم تا بسعد اعزازش آید — بدین خلعت سرای نازش آید

[illegible] اندیشید — بسجده سر نهاده خاک بوسید
که ای مه از تو دیده صد عزیز — ز تو گشته کرم در تازه خیز

[illegible] حسن و حشم نیست — به پیشش هر چه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان هر چه دارد — نیاید در شمار ار گر شمارد

[illegible] خنده نشان — ز دو افزون تر از برگ درختان
ز دیبش [illegible] گوهرهای تابان — بود افزون تر از ریگ بیابان

[illegible] قبول خاطرت — خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه غذای خاطرت [illegible] — برو دی پیش تو خواهد درستی

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

[illegible] آید آن دختر [illegible] — که از جانب زلیخا [illegible] بند
خبر جوش [illegible] دروازه عزیزش — تهیه خویش [illegible] هر که داد عزیز

[illegible] سفتن کردند آن — بماهی الفتش آمد [illegible] پرده
ز هر جائی [illegible] — خیالی آمد و آن بند بگشاد

[illegible] یا لای — بگیتی و ز خوابی یا خیالی
خوش آنکس کز خیال خوب [illegible] — سبک سار از چنین گرداب بگذشت

[illegible] دهان [illegible] — به ترتیب جهاز [illegible]
مهیا ساخت بهر آن عروسی — هزاران لعبت چینی و رومی

همه [illegible] دهان [illegible] نیستان — غزالان گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش — کشیده [illegible] مشکین [illegible] گوش

[illegible] — ز رنگ [illegible] عارض غازه
نعوده بسته بر لاله ز عنبر — ز گوش آویخته لولوی تر

[illegible] — به شیوه [illegible] غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از [illegible] مشکین گشاده

[illegible] — بسان زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب تنگ — چو غنچه نازک [illegible] تنگ

[illegible] — [illegible]
هزار اسب [illegible] شکل و خوش اندام — نگاه [illegible] زرین ستام

[illegible] — [illegible]
اگر سایه فکندی [illegible] — برون جستی ز میدان [illegible]

[illegible] صحرا [illegible] — [illegible]
شکسته سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افکنده از دم

[illegible] — ز دیبا [illegible]
هزار اشتر همه صاحب [illegible] — همه سر [illegible] کوهان

ستون [illegible] — ز راه با در رفتاری بر [illegible]
چو زر [illegible] قناعت [illegible] — چو صحاب تحمل بار بردار

[illegible] — [illegible] سنبل [illegible] گل
ز شوق [illegible] — بر آهنگ [illegible] صحرا نوردان

۲۷

[illegible]

ز انواع نفایس صد شتر بار | خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان | ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز بار عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد | همه وادی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانهٔ از صندل و عود | موصل لوحهای او زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید | زرخشان اختر او گوی خورشید
برون و درون او همه جا | ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته برو زربفت دیبا | ز هر رنگ آمیزه شکل زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری | روان شد چون گل باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر | سمن روی و سمن بوی و سمنبر
روان گشتند گوئی نوبهاری | رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را | خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تگ و تاز | کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فگنده هر کنیز از زلف دامی | شکاری خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری | گشاده رخنه در جان اسیری
ز گیسو دلبری و عشوه سازی | ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین سان منزل می بریدند | بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خشنود | که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که تا این شب بسر نیست | ازان آه جگر سوزش اثر نیست
بهر روز روشن و شبهای تاریک | همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصد پیش | که از مشتاقان محمل خیش
بسوی مصر چون پیش رو راه | عزیز مصر را گردانند آگاه
که آمد بر سرت نیک دولت تیز | گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و عزیمت استقبال کردن با خاص و لشکر با این همه تجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید | جهان را بهر او خوشتن دید
مثالی کرد تا اکنون بیکبار | برون آیند با هم لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند | همه در معرض عرضش در آرند
... ز دیبای ... | شده زیور ز زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گلچهرگان و سمعذاران
هزاران ... طوق و تاج زر | چو دسته گل برار گاه زرین
کنیزان همه هر هفت کرده | بهودج در نشسته هفت پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز | به بزم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آواز کرده
بنالش ... | طرب را ساخته ...
نوای نی نوید وصل داده | بجان ها روح امید وصل داده
ربابه زار از غم جان را امان ده | بر آورده ... نعره زده

۲۸

درافگنده وفا آن آوازه در دشت | که دور و روزه گوبان بود تو گشت | بدین آیین ز رخ اندر ره نهادند | بره از نشاط و عیش دادند
چو مهد آن یکه و منزل ره بدیدند | بآن خورشید مه رویان رسیدند | زمینی یافتند از تیرگی دور | زده وری هزاران قبه نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره | بسان هاله باز بدی ستاره | کشیده درمیانه بارگاهی | ز خوبان زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید | فرود آمد ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند | بکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد زایشان حال آنها | ز آسیب هوا و محنت راه | بر ایشان چیزی کو دسترس بود | به پیش چشم شان خوشتر نمود
چه از شیرین وشان شکر خند | چه از زرین کلاهان کمر بند | چه از سیمین بران زر گرفته | زدم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موئینه و ابریشمینه | چه از نادر گهرهای خزینه | ز شکرهای مصری تنگ تنگ بر | ز شیرینیهای نوشین تنگ بر
بدیشان رو سوی صحرا نهاد است | نظر نرما نمود و عذر را خواست | بفرمود آن عزم ره را نام زد کرد | وز آن پس در منزل گاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این آنکس نیست که من او را در خواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه باز | نیست بی آزار مردم حیله ساز | بامیدی نه بگسید لی بند | که آخر نومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور | کند خاطر با کامیش رنجور | عزیز مصر چون افگند سایه | در آن خیمه زلیخا بود دایه
عنان بر بود دستش ز کف شوق دیدار | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار | علاجی کن که یک دیدار بینیم | کزین پس صبر را دشوار بینیم
نباشد شوق دل هرگز از این بیش | که همسایه شود یار و وفا کیش | چو گیرد آب بر لب تشنه جانی | بسوزد گر نه ترسازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید | بتدبیرش بگرد خیمه گردید | شگافی زد بصد افسون و نیرنگ | در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی | برآورد از دل غمدیده آهی | که واویلا عجب کاری فتاد | بسر تا بهره دیوار هم فتاد
نه آنست آنکه من در خواب دیدم | بجست و جویش این محنت کشیدم | نه هست آنکه عقل و هوش من برد | عنان از دست هوشم یکسر برد
دریغا بخت بستم سختی آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد | نشاندم نخل خرما جا بپرورد | فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار | بشیدم بر بوی گل چیدن از گلشن | رسانان خار زد چنگم بدامن
تشنه در ریگ بیابان | برای آب سوی تشتابان | زبان از تشنگی بر لب فتاد | لب از تبخاله موج خون گشاده
در دور آیم | فتان خیزان بسوی آن تشتابم | بجای آب یابم در مغاکی | زتاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن آهوی گم کرده ره کوه   ز بی زادی به زیر کوه اندوه
شده با شاخ شاخ از غم سنگم   نه پای سیر نه راحتی در گم

ز ناگه چشم خون آغشته من   نشانی بیند از گم گشته من
ق
کشانیدم بگام هر پی او دلیری   بود از صحبت بد هنده شیری

منم آن تاجر کشتی شکسته   برهنه بر سر لوحی نشسته
نیابد هر زمان زجای موجم   برد گه در حضیض و گه بر اوجم

گهی ناگه ز دوری آید پدیدار   شوم خرم که و آسان شوم دیگار
چو نزدیک من آید بی درنگی   بود نهر بلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست   میان بیدلان بیحاصلی نیست
ندارم کنون بدست من دلبر   از آنم سنگ بر دل است و بر سر

خدایا ای فلک بر من ببخشای   بروی من در از مهر بگشای
اگر نه سعی بکف دامان رسم   گرفتار کسی دیگر مدارم

بر سوائی مده سپهر این منم را   بدست کس مده این اسیرم را
بمقصودم رسان دل خسته ام را   گرم رحم از سایر گنج خود ببخشد

مسوز این خرمن هستی به نار   ببند گنج من دست از دو ها را
بدینسان تا به دیری کسی داشت   ز آهی کز جگر شد خونبار

همی نالید از جان و دل آنجا   همی لیلید روی و دره خاک
بر آمد مرغ بختش ایش به پرواز   سحر بخت نیکبختی که داد و نیاز

کای بیچاره روی خاک در آ   کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست   ولی مقصود بی او حاصلت نیست

از و خواهی جمال دوست دیدن   در و خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا از صحبت او هیچ بیمت   کزو ماند سلامت نعل سیمت

کلید شاد بود دندانه صم   بود کاری کلید موم معلوم
چه حاجت که هت را و سنگ پا   ز نرم آهن نیابد کار الماس

چه بر خار ترش باد و گزند   چسان گردد بخار آهنی افکن
چو باشد آستین در دست خالی   نیابد زآستین خنجر سنگالی

زلیخا چون عتیب این ره شنود   لشکر آن سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست   چو غنچه خورده خون را میان بست

بخون دل ز نی صحبت میرد   بخم میوه رخت اما و هم نمیرد
بره میوه و چشم انتظارش   که کی این عقده بگشاید نگارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و یار زدن بطبقهای نثار بر عماری زلیخا نثار زدن

سحر گاهان که این چرخ کوکب   ز زرین گوی سیمین ساخت هر شب
کواکب بر محفل ثقل بستند   بهم اثری شب محمل ببستند

شد از رخشنده آن رخشان   بر نگ طلعت لیلی روم ماه و سر
بر آمد بقر شهر یاری   نشاند از خیمه در عماری

سپاه از پیش و پس چپ و راست   با تمکین که دنیا بیست آراست
ز چتر زر بعرق نیکبختان   بپا شد سایه زرین رخشان

مرصع زین بپای هر درختی   شده مسند برای نیکبختی
درخت سایه و مسند رواند   نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان فغ الالی ساز کردند   شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن   فلک یار الطبق پرده شست بر سحر

ز بس غوغا که از اسپ و شتر بود / درو دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده سم اسپ تگاپوی / هلال از زخم ناخن بر ره روی
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از روی شده ناچیز قدری
ز زین بگرده ریش اسپ از پی ریش / کف پای شتر مرهم بران ریش
پی محمل نشست آن سرو سیمین / صهیل بادپایان رعدافکن
بی آسودگان هیچ جا تاز / نفیر ساربانان چهره پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دیو هجران آن پری وش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زین پس بتی بانوی خانه
زلیخا آنکه عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون ازین سان تا چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری به کارم غم فزودی
گر از دیوانگی بندم نهادی / گر از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که در تیه چاره سازی / مرا از خان و مان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزودن کردی بران داغ غریبی
چه باشد چاره گر از حیله سازی / معاذالله چه باشد چاره گر ایست
منه دیگر دگر دام اسیرم / مشکن سنگ بر جام شکیبم
دهی گر عده کز من کام یابی / وزان کام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر باشد این تخم چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت / که آن محمل بدشت آمد فرود است
برآمد بانگ ره دانان تعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سوار و پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر از در حق گزاری / بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای ز زر و درهم برهم / طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان و صاحب نثاران / چو بر طرف چمن ابر بهاران
ز بس کفها ز زر گوهرفشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ریزه مردم / در آن ره مرکبان را زیر سم سم
چو کشتی سم اسپان آتش افکن / ز لعل و لعل و دری سنگ و آهن
همه صحرا کشیده میل در میل / نثار افشان گذشتند از لب نیل
به نیل اندر شد از دریای شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آیین شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز زر خشتش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولت سرا تختی نهاده / بزیبایی ز هر تختی زیاده
در آن ده بکار استاد زرکار / پی گوهر فشانی زر بخروار
به پای تخت زر مهدش رساندند / گهر وارش به تخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل برشته / از آن بودی در آتش نشسته
... زر فرقش نهادند / میان تخت چون غنچه وی شد
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
زگوهر ... از سر این شنگ / بچشمش در نیاید جز در اشک
کسی کش آن چنان لخت لخت است / بیک لخت اگر مایل به تخت است

۱۳۱

در آن میدان گر باشد سر تاج / که صد سر سرور و آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود تر / کجا باشد درو گنجایش در

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید / چه باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جان شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش او عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل چهره گل اندام / پرستارنیش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای / پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش و کمربند / ز سر تا پای شیرین چون قند
سیه فامان عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری هم نشینان / برعنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق هم نشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان شد با آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افگنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود است / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
ازان بیگانگان شادی و غم نه / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان گفتارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش / بعرض و بیان دری غمهای خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بگفتی کای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / بر آورد آتش دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم درین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / ستردن غیب گرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده ماندم / ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بخوری گر جمالت بر دلم تافت / یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گر چه بیتابست چشمم / بسوی شش جهت نگرانست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی / ببرج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از بیخودی و ز کار خود گم

۳۲

بکوی او مگر جایی خوش بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یابم از خود چه گویم

بهم بر کیسوی خیال ما و من را / ترا با هم چو جیم خویشتن را
سحر گردی بدین گفتار شب را / نه بستی زین سخن تا روز لب را

چو با صبح جستن کردی آغاز / بر آیین دگر گردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشا گاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل سبزتر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش که داری در ره شوق
ز دلداران نوازشنامه آری / کنی [illegible] از غمگساری

کس از من در جهان محنت دیده تر نیست / ز داغ هجر [illegible] دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزل گه نباشد / که آنجا گاه و بیگه ره نباشد
دگر در خود بود آهن درایی / چه در بندد از روزن درآیی

ببخشا بر من بی راه و رویی / بکن از جانب من جست و جویی
در آ در بارگاه شهریاران / برابر تختگاه تاجداران

بهر شهری [illegible] / بهر جایی نشان جو از نشان من
گذر زانجا بسوی باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بود هر طرف [illegible] / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرا [illegible] گام / بصورتخانهٔ چین گیر آرام

تماشا [illegible] / [illegible]
[illegible] / بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر [illegible] / [illegible]
وگر بینی بره ای کاروانی / [illegible] لستانی

[illegible] / [illegible]
بود کان گلستان [illegible] / گلی از گلبن امیدی چیدم

ز وقت صبح تا خورشید [illegible] / [illegible]
دل [illegible] خونفشانان / بیاد صبحدم این [illegible]

چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا [illegible] انجمن سوز
پریشان آنچنانش [illegible] / [illegible] امیدند

[illegible] / بجا آورد راه و رسم [illegible]
بهر روز و شبی این [illegible] حالش / بدین [illegible] گشتی ماه و سالش

چو در خانه [illegible] تنگ گشتی / [illegible] گشتی
گهی با درد سینه آه و ناله / [illegible] خیمه چو لاله

[illegible] / ز داغ دل [illegible]
گهی [illegible] / شدی با دیده گریان [illegible]

[illegible] غنچهٔ خویش / [illegible] تخم خویش
[illegible] زنگاری / بره میداشت چشم انتظاری

[illegible] آید / چو خورشید طالع [illegible] برآید
بیا جامی [illegible] / بکنعان [illegible]

زلیخا [illegible] است / نظر بر شاهراه انتظار است
[illegible] / [illegible] وصل [illegible]

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / به امیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن اخوان یوسف ع و انتظار کشیدن ایشان انتقام وی را به اتفاق

دبیر خامه زاستادی کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشغول خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آن سان لطف و عیش / که بر دیگر کسان کم بود عیشش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
ستاده در مقام استقامت / فگنده بر زمین ظل کرامت
چو سکان صوامع سبز پوشی / ز جنبش تیز وجدی بر خروشی
پی تسبیح سر برکش زمانی / بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ زین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش آن عصایی سبز دادی
بجز یوسف که از تاثیر بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بی داوری نشاید / که بار از شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم / برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هرجا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ بازی / مرا بر هر برابر سرفرازی
پدر روی تضرع با خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک پاک سرمد / عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده / نه رنج اره دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت چو سنگ / نیالوده به ننگ و عجز و در
پیام آورد کاین فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از چوب دستی / گران آمد ز صد چوب درستی
بجز و بستند زان یک چنانی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان رنگ داد / ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام سجده آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان ازو و حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز صحن چشم بیدار چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی بگشوده پاینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که بیش و چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین
شکر خنده آن لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری درافگند
چو یوسف نرگس از خواب بگشاد / چو بخت خویشتن از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب گشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتش که ای جان پدر بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند

نبود در دل هزاران غصه دارند / درین غصه که گشت فارغ نمانند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / بیادی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک کس گفت یوسف آن فسانه / نهاد او آن را با اخوان میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در دهر [illegible] گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست / کز آن سر بگذرانیدن عجب نیست

بسا سر کز دو لب نا رفته بیرون / درون سینه دل را کرد پر خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوگو / که سر خود را سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست / دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست این خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی‌داند که از طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی زان نشاید

بهر یک چند سر باید دروغی / دهد زان گاه پسر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین نان [illegible] / شود از صحبت آن تا شکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما / بر دهد بر پدر [illegible]
پذیرد گرد هست زینسان کنند شیر / نیفتد آنقدر حشمت بسینه شیر

[illegible] که ما از سیر یکی یاب / بسجده پیش او نقشیم بر جا
نه تنها ما که مادر یا پدر هم / نباید چاه جوئی انقدر هم

پدر را ما خریداریم لی لو / پدر را ما هوادار هم لی او
اگر روز است در صحرا شبانیم / وگر شب خانه او را پاسبانیم

بما اعراض و رو بازیش از ما / برا جانب برد لی رویش از ما
بجز حیلت گری از روی دید است / که زینسان بی سر ما برگزیده است

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر دشت آن آواره سازیم
چو با ما هر سر خوارگی نیست / دوائی و بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را میان بست / نرفته حقها چاره از دست
چو خاری برد مار از سور گنجی / بباید کند تا گشته در رنجی

بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف را از پیش پدر براندازند

چو آید مشکل پیش خردمند / کزان مشکل نشد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددگار

به یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه
دلی هست این سخن [illegible] / بصد سستی بالا [illegible]

نه در کجرو حریفان کج اندیش / که گر ده وار دو کیسه [illegible] بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شأن یوسف

یکی گفت او حرست خون باید ریخت / بخونریزش بباید حیله انگیخت
ز دشمن خون چو خون ریزی [illegible] هست / که از دست غم خونریزی او رست

یکی گفت این [illegible] / که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر [illegible] جفا رانیم آخر / نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین نقد پیر [illegible] / بکشتن یا زدن یا مردن [illegible]
بهانه [illegible] آدمی محروم و محجور

بیابانی درو جز دام و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نتابیده آب دار(ا)ن سنگ نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید

نه روی سایه‌ای از نخل باری | نه روی بستری جز نیش خاری
چو یک چندی اندر وی آرام گیرد | بمرگ خویشتن بی‌شک بمیرد

نگردد تیغ او انگیس بخونش | رهیم از تیغ تیز رنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگر است این | چه حاجت قتل این هم مذهب است این

شنیدم زین بیابان چاهی از دور | بدست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر وی فکنیم | طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صد عزت و جاه افکنیمش | بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی بویی گذارد | بجای آب آن جا هستش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی | کند در کشور دون وی دیگر کامی

شود پیوند او زینجا بریده | تو هم از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه و بیابان | شدند آنان همه در چاه یکسان

ز غور چاه مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | بدان تدبیر کردند اتفاقی

وزان پس پیکار خود نهادند
رخصت خواستن برادران از یعقوب پدر و خواست کردن انها یوسف را
بفرموده این کار کردند

خوش آن مردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و نفس پاک کنند | براه درد کوی عشق جا کنند

نشیمن بر دل مردم نهند | نه از مردم بر ایشان سیم بارد
بنا سازی عالم سازگارند | بهر باری که آید برد بارند

چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر زینسان که خسپند خیزند
خجسته وزان شب بامدادان | ز فکر دینه خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان با درون صورت میش
به پیدا رها پر احرام بستند | ز انوی ادب پیشش نشستند

ز سر پرتو و تملق باز کردند | پی حاجت سخن آغاز کردند
میان کرده بهر فرمان ما | نیندیشند تا رنج اسحق

که انخانه ملامت خوشست ما را | هوای ... همت ما را
اگر بابا اجازت شد ... | که فردا روز صحرا بگذرانیم

برادر یوسف آن نور دیده | ز هم ماسی بسجر اهم رسیده
چه باشد کش بما همراه سازی | بهم پیش باد امیر ارسازی

بکنج خانه ماند روز تا شب | ز اسلمه غذا اثر تاج و ز لعب
گهی با او بصحرا ور دیم | گهی بر پشت کوه و شیر گردیم

گرا انکه سیه ... تیر ... | گهی شیرین ز خنده ... زنیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم | بروی لاله زرین بیارزیم

ریاحیم از سر لاله کلاه است | کهی ... قو بوسه ...
بود تا الاستان کهکشان | میان سبزه سا ... خندان

... گله ... | ز لطبع ... گر ...
دو چش ... شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد

ز صد گونه ... | نه طبع کودک جز ...
چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان | گریبان ...

[illegible]

بگفتا ... [illegible]   کز آن ... گردد ... [illegible]   از آن ... گروه غافل ... [illegible]   [illegible]

[illegible] انگیز   چو ... گرگی ... تیز   بدان ... ان ساند   [illegible]

چو آن افسونگران ... [illegible]   فسون ... دمیدند   که آنجا ... نسبت ...   ... در ... [illegible]

نگر ... خوار باشد   بجنگ ... خوار باشد   چو ... [illegible]   ... خاموش

[illegible]   [illegible]   [illegible]   ... داد

[illegible]   [illegible]   غزالی در ... [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   چو ... [illegible]   ... جفا ... [illegible]

[illegible]   میان ... [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   ... پاره پاره میکرد   [illegible]   ز خون ... [illegible]

چو ... [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   ... نهادی

بناله ... [illegible]   [illegible]   چو شد ... [illegible]   ز خون ... برگ گل ... [illegible]

[illegible]   [illegible]   ... آخر کجائی   ... من چنین ... [illegible]

[illegible]   [illegible]   ... حالم   [illegible]

[illegible]   ... دشمنان ... [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   ... چون ... [illegible]   [illegible]   [illegible]

چنان ... [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

چنان ... [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]

رسیدش از فلک انسان چو بالی　　که جوید لمعه نور از بلالی
بداندیشان بجد حالش ستیهنگ　　ازو صلح و از آن سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زایشان سخت رویی　　ازو گرمی و زایشان سرد گویی
که ناگه بر سر چاهی رسیدند　　ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چه چاهی گور ظالم تنگ و تیره　　ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهانی اژدهایی　　پی قوت از برون دم ربایی
درونش چون دل مردم آزار　　برای مردم آزاری پر از مار
مدار انقطاع اندوه دورش　　برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش چون کدورت مرکز دور　　هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس آن جا گره در دم شکسته　　نفس را ز نفس زن راه بسته
چو ایشان جمع آن گلچهره مه سا　　پسندیدند آن بی بهره جا را
دگر بار از جفاشان او برآشفت　　بنوعی ناله و فریاد برداشت
اگر آن سنگ را معلوم گشتی　　ز شورش نرم تر از موم گشتی
ولی آن بانگ تیز آهنگ بی شد　　دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند　　دلم ندهد گواهی آنچه کردند
بر آن بیداد که گر بر وی رسیدی　　حریر حله از آن آزار دیدی
رسن بستند از مویی و میش　　بر او شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بد مویی ز ماهی　　به پشمین ریسمان از بند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او　　چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت　　لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش　　در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بد چو خورشید جهانتاب　　فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون آب در چه بود سنگی　　نشیمن ساخت آنرا بی درنگی
چه دولت یافت آخر آن گران سنگ　　که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوار و شکر آیین　　شد آن شور آبها چون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن　　چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش　　عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت آن هر گزنده　　سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود　　که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان　　از آن شد سرد آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود　　ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را　　بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک　　پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را　　گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو داریش تر بیشت بسازم　　فگنده پیش سرشیبت سازم
بر ایشان آری این جفا را شماری　　وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی هم که ایشان کیانند　　سر موی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود　　ز رنج وحشت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگین تختگاهی　　نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
بتسکین دل آن حزن کیشش　　ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بر آوردن یوسف علیه السلام را مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی / کز ایشان آمد احیای کاروانی
چو دلوی بر کشند ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تابان / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف گم گشته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گم ره که ره گم کرده جایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد ماه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو آویخت دلو آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نورانی شفق کن
ز نورت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف بسنگ چاه بنشست / چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر زور راج دلو آب دانا

نگفت امروز دلو ما گران است / یقین چیزی بجز آب اندر آن است
چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد چون جمال افروز ماهی
دران صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد / بیار آن خویش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان زان گل رنگین بوی دیدند / ز حال او تجسس می نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خود آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهاد است / فروشیمش اگر چه خانه زاد است
چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکویی کند بد بندگی بیش

به آن باشد که بفروشیمش بیش / ندارم از بدی تا بیچیش
وصالش چون ازین بیش می نخواهیم / بهر قیمت که باشد می فروشیم

چو مردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی ز ایشان خریدش
بمالک شد مشهور آن جوهر فرد / بقلبی چند مملوکش حساب کرد

وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاری که جنس جان فروشد / چسان جنسی چنین ارزان فروشد

خراج مصر یک دینار ازو / متاع جان بیک گفتار ازو
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا این خریداری تواند

نه هر گنج سعادت ناخردمند / ستانده زر و کشیده در بهی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و شتافتن عزیز باستقبال

چو ملک را برون ... | ... | ... آمد بر وی ... | در آنجا به ...

... | ... | ... | میان مصر ...

... | ... | غلامی کی ... | ... گیتی ...

... | ... | ... | چرا ...

... | ازین عبرت ... | ... | ... بستان ...

... | ... | ... | ... روان

... | ... | ... کاروان ... | نظر در ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ... گند

... | ... | ... | ... سوی ...

... | ... | ... | ... ساخت ...

... | ... | ... | ... پوشیده

... | خنده ... | چو گل ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... ساحل نیل ... | ... | ...

... | ... | ... خورشید تابان | سوی ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

ازان ... بسته محمل | چو صبح آمد بر لب نیل | ... | ...

۷۱

بجای نیل من ماهی چه بودی / ز پا بوسش من آسوده چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / برو دیل پیروز چشمهٔ خویش

نه بید چشم خود چون سر ز آبش / طفیل نیل شو میدست پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی کرد منزل

[illegible] تشنه جانها / چو نیلوفر فرو رفت [illegible] آب
تنش در آب چون ریحان تر آمد / به تن آب روان را جان در آمد

گشاد از هم [illegible] سلسل موها را / بیاد نخچیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خوابی / معنبر دامی از مو بهر ماهی

گهی میز [illegible] دست مصر / ز بیرون ماه را می بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل / به پنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو گرد از [illegible] چرک [illegible] / به سر و ی ای زان نیل بر بست
ز مفرش داد مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل را بیاراست

کشید آنگه به بر دیبا زر کش / بجیخدین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را فرق بنشست / کمربند قمر شمع میان بست

فرود آورد تخت لعل آویز / هوای مصر از آن شد عنبر آمیز
بر آن تخت بیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه محمل براندند

گروهی قصه بیرون تخت گاهی / که شاه آنجا کشیدی تخت گاهی
به پیش خیل خوبان صف کشیدند / پی دیدار یوسف آرمیدند

فراز تخت [illegible] انجمن [illegible] / حجاب چشم بر هودج کشادند
قضا را بود [illegible] تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز

به یوسف گفت مالک کی دلارا / ز هودج جلوه ده تخت گه را
تو خورشیدی [illegible] / ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف [illegible] هودج بر آمد [illegible] / چو خورشید از رخ مردم پرتو انداخت
گمان شد [illegible] آفتاب است / که طالع گشته از نیلی سحاب است

نظر کردند [illegible] تماشا / بدانستند کزوی نیست این تاب
هنوز او در پس پرده است مستور / ز روی یوسف است این تابش نور

ز حیرت کف [illegible] / فغان برخاست از هر کس [illegible]
که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماه است از او شرمنده هم خور

بت مصر سر و پیش ماندند / ز روی عشق [illegible] خوش خواندند
بلی هرجا بود مهر آشکارا / نهان اختر نهان بود چاره

رسیدن زلیخا به بارگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف دیدن

زلیخا بود در [illegible] / که تا یوسف آمد کید و منزل
دلی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ عشق سوزی بر جگر داشت

[illegible] کاین [illegible] خانه / به حیله سازیش تسکین همی جست
به صحرا شد برون تا زان بهانه / [illegible] برون هر اندوه خانه

بسی چندی روز آنجا بسر برد / وزان محنت بسی زندان [illegible]
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / [illegible] هر لحظه شد اندوه او بیش

[illegible] مسلسل افتاد / دگر باره بجانه میلش فتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد / بسر لشکرگاه خود رخت گزین شد

[illegible] روی شهر [illegible] بود / نظر بر بام قصر شهر شش بود
چو دید آن انجمن گفت اینچه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نه که خورشیدان آفتاب / بدار الملک خوبی کامیاب

زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخود یک فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان خاصان هودج کش هودج براندند / بخلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو خود آمد ز بیهوشی آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغانی اینچنین سوز
لب شیرین بیانان چون گشاد / بدان تلخی جوابی خود داد

بگفت ای مهربان مادر چگویم / که گر دو آفت من چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست / قسم هم جان هم جانان من اوست
بخوابم رخ ز زیبا روی بنمود / شکیب از جان شیدا او ربود

به تن تب بدل در تابش او هم / ز دیده غرق خون در آب و در نم
درین منزل بسودای او فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

هم از خان و مان آواره و ساخت / درین غربت بیچاره ساخت
بهر محنت که دیدم چند سالم / که بود از چرخ گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بچه بارم مرور / نه اهم چون نمود کار زار

میان شاهد ایوان که گردد / بر شمع شد ستان گیر گردد
که آمد هیچ گر دو وصل آن از / که دست جان نگردد دست آن راز

که یا بد ز نسب جانبخش ایام / که گیرد پیش او سر در آن رام
گمند جهد مشکینش که با فر / ز روی وصل آن نخل سمینش که با

ببین تا حاصل خود در شبیش / که ساز کسی تن بجا کی یابش
ز صر به گرد و از روی حال یابی / رسید دستم برین اقبال

چو دایه آتش او در بگریه / چو شیبان تن به بگیرست
بگفت ای ز ... / ... شب رنج ... و نهان

صبور پیشه کردی روز تا / مگر ... مرو و کار
... امیدت ... / ز ... تیره خورشید ...

بعرض بیع آمدن یوسف علیه السلام در بازار زلیخا و مرابحت در دوجین

چه خورشید قوی و خرم روز / که بی ... دار و ...
بر افروز و چراغ آسمانی / ...

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شنیدند ... مصر ... کسبر خرد
بهر چیزی که هر کس ... / ... بیع ...

شنیدم کز عجمش زا ... / تعبد ... سیمانی چند بیعت
بجمعی ... / ... بیدار ...

منادی بانگ میزد از چپ و راست / ... غلامی ... دست
رخ از مطلع صبح صبا ... / ... کار ...

زسیمانی اصلاحش چهره برید / ز خلاقش گرامش ...
... با ... سستی ... / ... در کار ...

یکی شد ز ... اول کار / ... خرید ...
... که چون ... شمار / ... بیدار ...

[illegible]

...دیران چو گرد خویش اندند — بمنزلگاه صدر بدرساندند
برآن افزود دولتمند دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر

...ن را نامی دیگر ساخت افزون — بوزنش لعل یاقوت و در مکنون
بدین قانون همی می نمودند — زانواع نفایس هی فزودند

...جا گشت زمعنی خبردار — [illegible] آسمان یکبار
خریداران دیگر پای بستند — [illegible] نومید گشتند

...زیوسف را گفت ای نکو رای — [illegible] این قیمت [illegible]
[illegible] — ز سنگ گوهر زر و در خزینه

[illegible]

درین محنت [illegible] — [illegible]
چه بود [illegible] — طپان [illegible]

و آمد [illegible] کرمت — [illegible]
که بودم [illegible] ظلمت شب — رسید [illegible] بر لب

[illegible] — [illegible] نبود [illegible]
که بودم خفته بر بستر مرگ — خلید در رگ جان نشتر رگ

[illegible] — تا بندگی [illegible] یار من
بحمدالله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد

هر آن جان [illegible] — که آورد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر جفته گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم

[illegible] جان گوهر [illegible] — طفیل دوست باشد هر چه باشد
جماد [illegible] چند دادم جان بدادم — بنام ایزد عجب ارزان خریدم

[illegible] — که عیسی را دید خرمهره چیند
اگر خرمهره را پدرود کردم — چو عیسی زان من شد سر و گردم

[illegible] بیخت — سرشک از چشم گوهر بار می ریخت
گهی [illegible] لآل می سود — [illegible] فارغ [illegible]

گه از هجر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه از نسل عاد که غائبانه بجمال یوسف عاشق شد و در آن آئینه بدید جمال حقیقت و از مجازی بحقیقتی رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآمد جلوۀ حسن از ره گوش | زجان آرام برباید ز دل هوش | نماید خیال حسن دلاله کاری | که گوید قصه زیبا نگاری

زهی بدان نه هیچ اثر زمی میانه | کند عاشق کسانرا غائبانه | بملک مصر زیبا دختری بود | که نسل نامداران اسر زمی بود

زده درج عقیقش خنده بر در | ز شکر خنده او مصر از شکر پر | رسش شیرین که شکر خنده او بود | دل شکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان | شکر بود از دهانش با دل تنگ | نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از زبانش لب فرو شد | نبات اندر دل شیشه گره شد | نبات از چند وادی شیشه دل | بشد با لب لعلش مقابل

بود ایمن ز لعل می پرستش | که با آن ای آرد شکستش | جهان را فتنه بود آن غیرت حور | ز شیرین شکر او مصر پرشور

سران ملک را سودا شدش بود | بتان شهر پابوسش بودند | ولی بر چرخ سوده افسر او | بهر کس در نمی آمد سر او

ز عز و مال استغنا [illegible] بهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش | حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | بماه روی و مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او پیاپی | شد آن اندیشه محکم در دل وی | بدیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش زان سپرداخت | هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش | که دادن را بها لایق نمودش | قدم در راه مصر برداشت | بمخزن از خزاین هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر | بمصر آمد سرش در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت | جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان از آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز | نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وز آن بیخویشتی هوشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد | زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست از آن گنجینه راز

بگفت ای زیب کاری نکویی | بدین خوبی جمالت را که آراست | که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد حسن هر خوشه چینت

که این جام از نقش تو پرداخت | کدامین باغبان سروت برافراخت | که زد دیگر طاق ابرویت | که داد این تاب بند گیسویت را

گلی را تر از کجا خورد | بدین نسرین ز رنگستان که آورد | بسروت خوب رفتاری که آموخت | بلعلت نغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح خط که کیست | سر لوحت حرف نامه کیست | که بینا نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیدار شد

[illegible]

که هر روح در تن دل یاقوت | که دل را قوت آمد روح را قوت | که بندت زنخدان چاه عجب | که از آن زنخ کی گردد لب

گر خال عنبرین زده بر حسرا | عشق [illegible] | چه یوسف [illegible] تنها کرد [illegible] | [illegible]

گفتا صنعت آن صانع من | ز سحر [illegible] | فلک [illegible] رنگ کمالش | حباب [illegible]

نو حکمتش خورشید تابان | به بحر قدرتش گردون حباب | جمالی از دو پاک تهمت عیب | [illegible]

ز ذرات جهان آینها ساخت | ز روی خود به هر یک عکس انداخت | بچشم تیزبین هر چه نکو بود | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب | معاذ الله ز [illegible] | چو عکس [illegible] شود [illegible]

نباشد عکس را چندان بقایی | ندارد رنگ گل چندان وفایی | بیا [illegible] روی اصل بنگر | [illegible]

غم چیزی [illegible] | که گاهی باشد و گاهی نباشد | چو دختر این سخن [illegible] شنید | بساط عشق یوسف [illegible]

بیوسف گفت چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو دیدم روی تو [illegible] | [illegible] | دلی [illegible] | نشان [illegible] منبع انوار [illegible]

بتحقیق سخن [illegible]

[illegible]

دلا همدردگی زان زن بیاموز | تمام شیوه شیون بیاموز
بخور غم خور اگر این غم بداری | مکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی | دمی زاندیشه صورت نرستی
بهر دم حسن صورت در زوال است | زحالی بهر زمان گردان محال است

مزن چون بوم هر سنگ لاخی | ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن ساز ازان کوه مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است | وزان ده ده یکی کردن حصار است

چو تاب حمله دشمن نیاری | به آن کز جنگ او بستی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری وی نمودن

چو دولت گیر شد کام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست | بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامه‌های خز و دیبا | بقدش چه قدش چیست زیبا
ندیدست تاجها زرین کمرها | مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو در سالی بیک سیصد و شصت | مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر صبحی که روز نو دمیدی | بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | بآئینی دگر بستی میانش

رخ او آفتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نه بست آن لب شکر از یک کمربند | میان خود مگر چون نی ز قند
چو تاج زر بفرقش نهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یک تار بادا | وزان تن تا جبین تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دل آرا | چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ | که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش | گذشتی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی | مداوای دل دیوانه کردی

بهم بر بافتی از عنبر خام | مشام جان جهان را عنبرین دام
بقصد خورد و شام و طعمه چاشت | به نعمت خانه خود روز و شب داشت

مهیا کرد خوانهای ملون | به نعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش شکر و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان خود وام

برای میوه‌های گونه گونه | ز سیمین سیب و کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ بریان | کباب از کردی [illegible]

گهی کردی چو لعل آتشین آب | مرباهای خاص خوشگوار
چو کردی شربتش از شکر ناب | شدی همچون نبات از شرم در آب

بهر چیزی که زینها میل بودی | روان از جان تن خویش پیش کشیدی
شبانگه بستر خیال خواب بودی | ز درد رنج او بیتاب بودی

بیفگندی ز فرش اندر زیر | نهادی مهد دیبای حریرش
بیالش را ز گل کردی نهالین | گلش را یاسمن یا لاله بالین

فسون‌خوانی بدی در لبش افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو کردی گوشش را پرده خوب / شدی با شمع همدم تا به شب

دو چشم آهوی خود را سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله‌زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب / گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب

گهی با گیسویش کردی سخن‌ها / گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه بارد / که دیوی با پری همخوابه باشد

بدین افسوس پشت دست خایان / بماندی چون سگ بیچاره پایان
هر آن شبها ازین در کار زشت / نبود آن‌ها کار او که هم تر ازش

غمش خوردی و غمخوارش کردی / بجان و دل پرستارش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیدی / بچشم از پای او آزار چیدی
بچشم جان نشستی حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا

سخن‌پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم‌فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه از بیرون بکس خورسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون چو مجمر / درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه‌پاره خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
نمی‌دانم که هر ذرت چه حال است / که جانت غرق دریای ملال است

چو آن مرغی که گرداند قفس میش / که بر یک جا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که آسوده نباشد تن بجنبش گه این سوی

بیکسر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو این بیقراری از که داری / بجو در بخت که داری ز که داری

بگفتا من بخود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم این غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نهانی دردی آرامم ببرده است / بجور درد ایامم سپرده است
منم خاکی بخود ساکن نهاده / که پیچیده است دردی گرد بادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال او دستش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا

تهی غمش زلیخا را همی گفت / غم و اندوه بیشینها همی گفت
به تقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بود / که جانش در غم جانسوز بود

حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند کسی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد

خصوصا از دل صاحب عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر جا گشتن معشوق بگشاده راهی / سوی معشوق از آن هست نگاهی

۴۷

ازان ره پرتو احوال جانان / فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار زانجا

وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد بر جان عاشق زان آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش / شود هم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی طبیب میلی
چو زد لیلی رگ نیش از پی خون / برآمد خون از آن رگ دست مجنون

بیا جامی بود خود به پرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت ننگی و فخری هست از تست

بصفا شو ز مهر و کینه خویش / مصقل کن رخ آئینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دولت روشن از نور / نماند ستر جانان تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده که شبانی نکرده

خوشا آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خویشتن دور / دهد در عشق او کام دل خویش

چو خواهد جان فدای بر لب آرد / بپوی خاک در راه جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون / دهد هم ز راه دیده بیرون

چو گوید چیز را سر پای سازد / بجد نگاری و سر برازد
اگر راند ثنا بر سر چو خامه / دگر خواند به پیدا رو چو نامه

بحکم آنکه دست پرور را / شبان لایق بود پیغمبر را
چو یوسف با هزاران کام رانی / همیشه بر سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین چوب دستی ساز آن فن / که گردن ناز بهر پیش یک قطار فن

رسن هیچ آن را از زر تا فلک در بند / چو گیسوی معنبر بافتند بس
زلیخا نیز می بخت آرزوی / انگیخاند در خود آرزوی

چو غوغا نی عصب در ربود بست / بوسه گاه گاهش آن سبب دست
دگر منگیف این را چون بسندم / که یک مو تا نه برود به بندم

مرصع ساخت سر پیش بور / چو مرکان حور شان ز در و گوهر
بدستش گرفتاری لعل عقیق / ز بهر قدر انگیختند پیش چون نگ

[illegible] فان تاش با نان / همه در کوه و صحرا چرانان
جدا سازند تا در بهره در / که مانند یکی بی مثل ما

[illegible] بیل خرد / نگرگان هرگز آسیبی ندیده
ز ره آن بشنیم شان چون [illegible] / زلیشه [illegible]

[illegible] سر گران با / برد [illegible] گرانی رفته
بهر وادی که فیض تندی [illegible] / [illegible] سیل [illegible]

[illegible] با ارسه [illegible] / رفو بحسنت ز نجیر ساز
بپایان آن [illegible] / [illegible] شنید [illegible]

چو [illegible] موی تنها شه / به هر کوه [illegible] و نهاده
زلیخا صبر [illegible] عشق / [illegible]

[illegible] امان [illegible] / که وا [illegible] نگاه [illegible]
بدیدن [illegible] / [illegible]

چو [illegible] صحرا [illegible] / گر [illegible] ملک [illegible]
دلی [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

مطالعه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

تو بند دیده‌ای دل رنگاری — نگیرد کار او هرگز قراری
[illegible] — به شیر عشق بار [illegible]

ولی خوشتر بود از دیدن [illegible] — که افتد کار دوری از دل دیده
چو یابد [illegible] چشم از اشکباری — [illegible]

دگر بوس و کنار است هم دیدن نیست — ز بیم هجر باشد رنجه [illegible]
امید کامرانی نیست در عشق — صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس — بود انجامش از خود مردن و بس
به راحت کی بود آن کس سرافراز — که خون خوردن بود یا مردن آغاز

زلیخا بود یوسف را ندیده — بجز خوابی و خیالی نرسیده
بجز دیدار او از هر چه جستی — امید نیست خود را زو [illegible]

چو دید از دیدن او بهره‌مندی — ز [illegible] خوبست هیچ دلبندی
بان آید در روی جستجو را — که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعلش به بوسه کام گیرد — ز سرو قدش به کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ — ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست — ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می‌جست چاره — ولی می‌کرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان — ولی می‌بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز آهی — ولی می‌داشت یوسف زو فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت — ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمی‌دید — به چشم فتنه سوی او نمی‌دید

[illegible] عاشق [illegible] دلدار — که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق [illegible] — نباشد جز ناامیدی نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد — مرد تن خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد — بانگ فرقت از پا درآمد

برآمد زد خزان محنت [illegible] — بر آن خرمن تنگ لاله زرد
[illegible] — سهی سروش خمید از بار اندوه

بشست از لعل لب آبی که بودش — نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین را — جز از پنجه همی کندی [illegible]

بسوی آیینه رخ کم گشادی — نگه زانو که بر روی رو نهادی
ز بس دل فشاندی خون تازه — نبوده چهره است محتاج غازه

همه عالم به چشمش چون سیه بود — بجستش مهر راکی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست — که هنگ نرگسش سرمه همی شست

ز بس رنجور شد زین غم جگر [illegible] — زبان زلیش بگشاد بر خویش
گرامی کارت از سودایی کشیده — ز سودای غلام زرخریده

تو شاهی [illegible] — چرا با بنده خود عشق بازی
به معشوقی [illegible] — که شاهی بود شایان سزاوار

عجب‌تر آنکه [illegible] — بوسل چون تو [illegible] سر در نیارد
زنان مصر گرد آمد جهانی — رسانند ملامت صبح [illegible]

زبان طعنه بر من برگشاده — چو ماه نو به انگشتم نمایند
همی گفت این ولیکن آن یگانه — ز بستان [illegible] دور است خانه

[illegible]

کشش از خاطرش افسونی برون کرد
بدین افسانه در وی بیش افسون کرد

بلی چون دلبری با جان درآمیخت
نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیکدم
ولی با او بود دایم بهم

چه خوش گفت آن بدایع گوی عشق
که بوی مشک و رنگ گل شود دیر

ولی بیرون مجو ز همکان عاشق
که گوید ترک جان تا جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی و درخشیدن شمع جمال یوسف ع

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم و چراغ جان ز تو روشن
دلم از عکس دیدار تو روشن

دلت پر رنج و جانت پر بلا چیست
نمیدانم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه می سوزی ز بی آرامی خویش

بر آن قبله که از وی نور بودی
اگر مقصود جستی معذور بودی

کنون در عین وصل این بی جمعیت
مشو ای شمع جان افروز جمعیت

گر از مشتاقان این سستی وادا است
که معشوق تو بخت ایستاده است

همین بس طالع فرخنده تو
که سلطان تو آمد بنده تو

مهی لایق بتاج پادشاهی
بفرمانت شده دیگر چه خواهی

بر او پیش خصم و دل شادمان باش
غمهائی که ازین ...

ز سرو لاله رنگش کام میگیر
بر رخسار خوشش آرام میگیر

لبش می‌بین و جان پرور ...
ز درد ناکامی ...

زلیخا چون شنید این ماجرا از دایه
شکرش از داغ خون دل برآید

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت
به پیشش قصه مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان دایه چه دانی
نه چندان بستر ... دانی

نمیدانی که من بر دل چه دارم
از آن عالی جهان ما حاصل چه دارم

بصورت هست پیش دیده‌ام ایستاده
ولی بخشد مرا او را داد واده

ز من مرگ هر ... باشد ...
ولی ... گر ... باشد

بر آن تشنه بباید زار گریست
که بر لب آب باید تشنه زیست

چو روی همچو شمع خوبی برفروزد
دل چشمم ... باشی ...

بدین اندیشه آید از ... جسم
که بیشت پایش باشد زر و سیم

چو بگشایم برخ چشم جهان بین
به بینائی نماید صورت چین

بر آن چشمی ز نیش من روا است
که از وی هر چه می‌آید خطا است

ز ابرویش مرا در دل گره ها است
گره زان کنج بیست کارم نگشاده است

چنین کس وی گره در کارم افتاد
نظر کردن چه سود ار هم فتاد

دهانش کز سخن با من تنگ است
بجز خون خوردنم از وی چه تنگ است

ز لعلش چون دهانم آب گردد
بچشمم آب خون ناب گردد

قد شکلش مد نهال آرزویم
ز رحمت کم شود ...

چو خواهم کز نهالش میوه چینم
نچیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم
بچاه غم کند آرامگاهم

چو شکلم را سخن بادا که بیحد است
بدستان فتنه بر ساعدش ...

ز دامانش بهم جیب جان چاک
که دامانش پاکیش وی خاک

چه دارم ... پیشنید گریست
که با حالی چنین مشکل توان زیست

فراقی کان فتد از دوری ...
با ... دوری

غمم بهر این همین که بختی آید
...

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف بطلب مقصود ...

چنین ... در صد بدبختی دارد

٥١

زلیخا با غم پایان درازی / چو دید از دایه چشم دلنوازی
بگفت ای از تو صد باریم بوده / بهر کاری هواداریم بوده

مرا لطفت بدلگیری یاری کن / غمم خوارم ببین غمخوارگی کن
قدم از نازکی من کن سوی پیش / زبان مشفقی وا من بگو بیش

گرامی سرکش نهال نازپرور / رخت از لطافت نازپرور
ز بستان جمال گلشن ناز / نرسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان جمع گل و آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سعد کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تو زو آمد گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری زان گر بودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک چینسان نبندد خشت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زینسان دلربا است / فتاده در کمندت مبتلا است
ز طفلی داغ تو در سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد

بحالت خود بسته باشد دیده در خواب / دران عمر است مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر تو بست / گهی چون باد در دست که تو بست

کنون کم گشته زین دو ره چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
بتو گرد است نقد زندگی کم / ترحم کن خوش است آخر ترحم

بلب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطره گر بر وی فشانی
رضا ده تا لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد

بقد هستی نهال میوه‌آور / چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
قدم نه تا سر اندازد به پایت / رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
بهوش آر و که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این ز دایه حرف بشنود / بیاض لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانای همراز / مشو بهر فریب من فسون‌ساز

زلیخا را غلام زرخریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
ز گل و آب عمارت کرده اوست / دل و جانم بوفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق‌گذاری
سرم بر خط فرمانش نهاده / بخدمتگاریم تنگ ایستاده

ولی گو هر چه این اندیشه بیند / که بیچم ز فرمان خداوند
زبیدر فرمان نفس معصیت‌زای / نهم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام بردست / امین خانه خویشم شمردست
کنم چون مرغ آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در سر نوشتی / چه بیگانه بود کار درشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سنگ سگ مردم نزاید / ز گندم جز جو گندم نیاید
نسب بستر سر اسرائیل دارم / [illegible]

اگر هستم نبوت را سزاوار / بود در اسحاق استحقاق این کار
گلی ام را ز نا در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دامن در ره این قوم بازم
زلیخا این هوس گو دور میدار / دل خود را ز [illegible]

منم دامن ز فضل ایزد پاک / [illegible] عصمت [illegible]

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع کردن و عذر آوردن یوسف [illegible]

چو دایه با زلیخا این سخن گفت / بگفت او چو زلف خود برآشفت
خراشان از ره خوبان جگر [illegible] / زبان [illegible]

خرامان سرو سیمین تن را / بسر سایه فگند آن نازنین را
بر او گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مباد از [illegible]

ز مهرت سینه ام تهی نیست / سر موئی ز هجرانم آگهی نیست
خیال توست جان اندر تن من / کمند توست در گردن من

اگر جانست غم پرورده توست / وگر تن جان به لب آورده توست
ز حال دل [illegible] پیچم چه گویم / [illegible]

چنان در لجه عشق تو ام غرق / که خالی نیم از پای تا فرق
زمین [illegible] / بجای خون [illegible]

چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا گفت کاین گریه ز چیست
هر آن چشمی تو خندان چون [illegible] / که چشم خویش را [illegible]

چو [illegible] / [illegible] آتش [illegible] جان [illegible]
ز معجزهای حسن توست [illegible] / که از آب افگنی آتش بجانم

چو یوسف [illegible] / شد [illegible] چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته

چو [illegible] مهر من [illegible] / [illegible] ساختم [illegible]
زانم پدر چون دوست [illegible] / نهال کین من در جان [illegible]

[illegible] / بخاک مصر مهجورم فگندند
شود دل [illegible] خون [illegible] / [illegible]

[illegible] معشوقان [illegible] / [illegible] ملک معشوقیش [illegible]
نمی خواهد [illegible] / درین منصب کسی را با خود انباز

[illegible] / چو ماه [illegible] پایش [illegible]
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد / ز برق [illegible] خرمن بسوزد

رسد چون خور باوج چرخ [illegible] / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه [illegible] قالب از نور / [illegible] محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / [illegible] داده [illegible]
[illegible] که در چشم عزیزم / [illegible]

چه باشد گر [illegible] دیوانه / [illegible]
[illegible] / [illegible] سینه

[illegible] جان [illegible] / [illegible]
[illegible] از جان خود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] لطفی [illegible] / زبانی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] / [illegible] بندگی [illegible]

[illegible] بندگی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شرمنده [illegible]

کریم من تا ترا دمساز گردم | درین جا با عزیزان باز گردم
نباید پادشاه آن بنده را هشت | که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری | که دوری بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر بر نیارم | بشکر نعمتت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند | بمشکوی عنایت شاد گردند
نکو خدمت شان خاطر شود شاد | نگردد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر | نه بستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جائی که کاری آیدم پیش | بود آنجا بپا صد کارگر بیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم | بهر کاری ترا در کار دارم
بود پا از برای ره سپردن | نباید دیده را چون پا شمردن

بجائی پا چو ره در خار بینی | اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت | که ای جان و دلت با مهر من جفت

[illegible] از ساقی [illegible] | مرا هم جز تو فرق از زر و سیم
مرا چون زر ز خدمتگذاری نیست | خلاف آن [illegible] دستور نیست

[illegible] دوست باشد | مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش | نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف [illegible] | که تا در خدمت از رحمت [illegible]
ز صحبت [illegible] | بخدمت خوبیت [illegible]

[illegible] آن سینه کز آتش [illegible]
فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او
چو تو اندکه با آتش ستیزد

[illegible] باغ [illegible] | چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف [illegible] شکرخا | نشاندش تا [illegible] شکر زلیخا

زلیخا داشت باغی [illegible] | [illegible]
[illegible] گل سوری [illegible] | گل سوری [illegible] فرش [illegible]

درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
چنارش از قدم برده ز سرو | حمایل دسته ها در گردن سرو

شکسته [illegible] غنچه [illegible] | ز نقش [illegible] چتر [illegible]
چمن نارنج بر صحن میدان | بکف نارنج [illegible] گوی چوگان

[illegible] میان که [illegible] | ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ از و کار بالا

[illegible] | گرفته خسته [illegible]
بسان دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ [illegible] شیر

[illegible] | دهان [illegible] شیر [illegible]
فروغ [illegible] بیم [illegible] | ز زنگاری [illegible] فروزان

بهم آمیخته [illegible] | بمشک و زر زمین داد [illegible]
ز جنبش [illegible] | دف گل [illegible] زرین جلاجل

[illegible] نغمه [illegible] | درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز نا و سایه بیدش هزاران | چکیده ماهیان [illegible] جویباران

[illegible] باغ از خوب [illegible] | [illegible] بر شاخ چنار [illegible]
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی [illegible] جدول [illegible]

[illegible] لوح مجد [illegible] خرد [illegible] | ز صنع [illegible] خوانان
گل [illegible] خوبان [illegible] | برنگ عاشقان [illegible] گل [illegible]

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از کاکل مشکین گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین سبزهٔ تر ...

بهم پیوسته در آن نزهت‌گه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو چشم و چشم تا اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر ...

نه از تیشه در آن زخم سراشی / نه از زخم تبرهاش انزا خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند / شده پیدا از این فکر خرد ...

تصور کرده با خود هر که دیدی / که بی بند است پیوند آفریدی
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن حوض آهنگ

یکی بوده لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن شاه فلک مهد / وز آن یکشیر نوشیدی و آن شهد

میان آن دو حوض از فرحت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی
به ترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش ...

بگل مرغ چمن دستان سرائی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو شد با باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حوض ...

صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت با تخت / پی خدمت ملازم ...

بگفتش کای همه سر من یا تمامت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخکامم

بسوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای شیرین لبان نغز گفتار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / دگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جائی طلب دارد بتازید / بجان با وی ز همراهی بنازید
بهر حکمی براند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی زنهار که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار
همی گوید بیا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی

که هر کاه قند پسندید او از آن نخل / بوقت خواب سوی او کند میل
فشاند خویش پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل عنابش نشیند / رطب چیند ولی در زیرش چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دو تا کرد
دل و جان پیش پایش خویش بگذاشت / بهر تن پاره تاق خویش برداشت

خوش آن عاشق که بهر فرمان معشوق / بود خوش بر دل از هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند به محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد با هجر از وصل ...

عرض کردن کنیزکان جمال خویش بر یوسف علیه السلام

شبانگه کز سواد شعر گلریز / فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز هر زرین گوش را عقد گهر بست / گرفت از شکل مه آئینه در دست

کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز / همه دستان نما و جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرامیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شکر ...

یکی از غمزه سویش کرد اشارت | که از اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم آئین

یکی بنمود شکر ریز نوشش | که این شهد است بادر یتیم آغوش
کجا در مهد عشرت سازی | بیا گر زین بسر و ناز آزادی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند | که هستم بی سر و پا حلقه مانند
برونی من نبی از وصل بختیاب | مکن چون حلقه ام بیرون در جا

یکی بر دو دست نازنین را | بیا تا زر بساعد آستین را
مکن دور چشم بد از آن شمایل | مگردان دست من با دست حمایل

یکی گرد میان مو را کمر کرد | ز موی باریکش موی دگر کرد
کمر کن دست لطفی بر میانم | که بر لب مدار دست فرو جانم

بدینسان هر یکی زان ماه رویان | ز یوسف وصل را میبود جویان
ولی بود او بچو گلی تازه باغی | وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر نکرو دستان | بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمی خواست | که گردد راه شان بندگی راست

بجستیمان چه گفت از ره سخن | پی رفع شک هر آنچه گفت
نخستین گفت کای سیمین بران | بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید | بجز آئین دین داری مجوئید
ازین عالم برون را خدا است | کسره گم کردگان را رو نما است

گل ما از نسیم رحمت سرشته است | ز دانه ای وران گل در که کشته است
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستان نسر ایا بد کمالی

کشد سوی بلندی سر بر | ز هر میوه یزدان پرستی
پرستش جز خدائی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن | که داد ت سر برای سجده دادن

چرا او را نهد پیش کسی سر | که با او سر ندو د پیش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند | ز مهر او دل غمگین خراشند

بود معلوم کز سنگی چه خیزد | بمعبودیش جز تنگی چه خیزد
چو یوسف بلعل شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

همه لب بر ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کو زو بیک انگشت | بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد دور دیوی بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت

رباید چشم زخمش آخر دست | گر انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | بیوسف بار خرم طبع شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و لشکسته زنار | ز سبحه یافته سررشته کار

زبان گویا به توحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای | دل آشوب و دل آرام و دل آرا

شبی تسبیحی دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی دوش که از دی حسنت افزود | درین نگیز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین بیاد | ز خوبان جهان بالا ئیت داد
همانان صحبت تازه نشینان | سمن رخسار گان سیمین حریان

به هر حسن و جمالی دیگر افزود | جمالت را کمالی دیگر افزود
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نوع با آن غنچه بشکفت | ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهانش را از آن تکلم تنگ میدید | دو رخسار از حیا گلرنگ میدید
ز اندیشه‌مندگی بالا نمی‌کرد | نگاه الا به پشت پا نمی‌کرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن
به حسرت آتشی در جانش افروخت | به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
به ناکامی و داغ جان خو کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان دگر کرد

قصه شروع زلیخا پیش دایه و تدبیر حیله جوئی مواصلت یوسف علیه السلام

چو با آن گشته سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من | چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست | ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم | ازان جان جهان مهجور باشم
چه باشد گر ز طرف مهربانی | به سر منزل مقصودم رسانی
چو زینسان یار بیگانه است با من | چه حاصل زانکه هم خانه است با من
هر آن معشوق کز عاشق نفور است | به صورت گرچه نزدیک است دور است
جوابش داد دایه کای پری زاد | که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند | که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین آرد ز دستت | کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر به سویت سجده گردند | رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمائی آشکارا | نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو خیزد بانگ از عشوه سازی | رخت بینند در خواب آن بازی
به صحرا آهوانت گر ببینند | به مژگان از رهت خاشاک چینند
چو شیرینت از آن لعل شکربار | رسد مرغ از هوا آهو ز دیدار
بدین خوبی چنین درمانده چونی | چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان ساز | شکار آن نگار دلستان ساز
رخت بنما و آنرا سوی خود تاب | به مهر از پیش هم زانوی خود یاب
برو تا آرین نخل رطب بار | براه لطف آرا لطف رفتار
بتاب از زلف خم در خم کمندی | بیا میش نه ز دام وصل بندی
تبسم گوی خود کن چشم بادام | چو چوگان ... دمادم سرفراز
بلب از خنده شهد افشانی آغاز | وزان شهد است شیرین جان ...
بروی از مشک خال دلگشا زن | ز شوق خال خود آتش بجان زن
زلیخا گفت کای مادر چه گویم | که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز | چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دوری خورشید | دگر خور بر زمین نورم نبیند
چو سرمه نور دیده گر فزایم | بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر گردی بسوی من نگاهی | بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست | بلای من بی پروائی اوست

...م گردی | که با رنگ و نه نابیرد اهم گر کجا | چو ... | ... بی ... رعایت بر ...

...در ... دست کار | کز آن کاری دولت گیر و دارد | ولی ... | ... کار ... سیم ... شعر ... بنجر دا

...نازم چون جسم دلکش بنائی | بگو تا همچو در صورت کشت تنائی | بموضع ... | ... کشیده شکل تا با یوسف بهم آ

...یوسف بکی زبان وصفش شنید | در آغوشش خود را هر جا ببیند | به جنبد ... | شود از جان طلبکار وصالت

...هر سو چو نگه جنبد بهر جانب | برآید کارها از انسان که دانی | چو بشنید این حکایات از زبان ... | بهر چه زر زد همیش بود مایه

...زر دست تصرف داد او را | **تعمیر کردن آن دایه خانهٔ عشق و زیبا ... نقش کردن صورت یوسف و زلیخا** | بدان سرمایه کرد آباد او را

...معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ | بدست آورد استادی هنرکیش | به هر نقشی ... صد هنر بیش

... کار آرزومندی | فرو از صد رساله نمائی | چو او پرگار بودی خالقیش | نمودی کار پرگار از دو انگشت

...بیش از مجسطی سخت آسان | ز تشکیک وی اقلیدس ... | چو بهر خط طبعش ... زدی | بر او آن نکته ... مسطر شدی

... بر بندی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مقرنس | چو سوی تیشه کردی دست آهنگ | جستی خارا گشتی ...

... آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی | عمارت را جهانی لی سر و بن | نمودی جمله در یک دم تا من

...ش قلمش چون ... دی | شدی از خامه لوح هستی آرای | به تصویر انچه بر کلکش گذشتی | ز شوق دل روانی زنده گشتی

...سنگ ار صورتی مرغی کشیدی | سبک سنگ گران جا بر پریدی | بحکم دایه زرین دست استاد | ز راندوده سرائی کرده بنیاد

...فضای صفه هایش ... | فضای خانه هایش کنج آمال | ممهد فرش مرمر در سراهاش | موصل ابنوس و عاج دیوارهاش

...اندر هم در آنجا هفت خانه | چو هفت اورنگ بی مثل زمانه | مرتب هر یکی از لون دیگر سنگ | صقالت دیده و صافی و خوش رنگ

...هفتم خانه همچون چرخ هفتم | که از نقشی و رنگی عقل از آن گم | مرصع چل ستون از زر برافراخت | ز ... زیبا شکلها ساخت

...پای هر ستونی ساخت از زر | غزالی ناف او پر مشک اذفر | ز طاوسان یکی ... بر | بدمهای مرصع در تبختر

...میان آن درختی سر کشیده | که مثلش چشم نادیدنی ندیده | سبیکه خام بود ... زمین ... | ز زر ... از فیروزه ... آب

...ز شاخش ... بوده طیار | زمرد بال مرغ و لعل منقار | بنام ایزد درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان غم

...مرغان از نوا مردمان ... | بیک جا کرده صبح و شام آرام | در آنجا نیز مصور ساخت هر جا | مثال یوسف و شکل زلیخا

...نشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دلها هم موافق | بیک جا این لب لعلش بسته داده | بیک جا آن میان این گشاده

اگر نظاره گی آنجا گذشتی | ز حسرت در دهانش آب گشتی | همانا بود سقف او سپهری | برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب تابی مهر چون دو پیکر | ز چاک یک گریبان زده سر | نمودی از نظر بر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گلگون منقش پیش پا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده با هم | ز فرش تنگ عیش و هر جانب شکفته | دو گل با هم بهم [illegible]
در آنجا نبود القصه یکجای | تهی از وی دل آرام دل آرای | بهر سو دیده دیده گشودی | ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزون شوق زلیخا | بهر نوبت که آن بتخانه را دید | درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان | شود زان نقش حسن شوخ جانان | از آن حرف آتش او تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را سوی آنخانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بترتیبش زلیخا دست بگشاد | زمین آراست از فرش حریرش | جمال افروز [illegible]
قنادیل گهر پیوندش از سقف | [illegible] عطرش در هم آمیخت | همه بایستها را ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز پر بر | تهی بالا یوسف و بس | بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
مدار شد تا که یوسف را بخواند | بصدر عزت و جاهش نشاند | بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش [illegible]
ز لب جان فزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد | ولی دل جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف فزون خواست
بزیورها نبود گر احتیاجی | ولی فزود زان خود را رواجی | نکوئی گل به بستان تمام شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را نکو آوازگی داد | ز وسمه ابروان را کار پرداخت | هلال عید را قوس قزح ساخت
بغالیه بست موی عنبرین را | گره در کار زد مشک چین را | بر رخ آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پیچ ارغوان را
بکحل آراست چشم نرگس ناز | سیه کاری بمردم کرد آغاز | نهاد از عنبر تر جا بجا خال | بجانان کرد عرض [illegible]
که رویت آتشی در دل فکنده است | بآن آتش دل و جانم سپند است | به مه خطی کشید از زیر چون نیل | که شد مصر جمال آباد از آن نیل
بود آن خط نیلی بر رخ آن ماه | که مسکین بود هر چشم بدخواه | [illegible] | فتاد آنجا مس [illegible]
بدان سان دو سیمین پنجه را رنگ | [illegible] | کف نقشی [illegible] | [illegible]
ز بندق گونه عناب تر داد | [illegible] | بصنعت ده هلال [illegible] | [illegible] جلباب شفق [illegible]
[illegible] دولت هلالی | نشاط طلعتش بخشید [illegible] | نمود از طرف [illegible] | قران [illegible]

٥٩

که تا آن دولت آید به پیش | بحکم آن قرار

با جمالی تازه در بر | بپارس تو بتو پوشیده در بر

مرتب ساز بر تن پیرهن را | ز گل پیراسته دامان سمن را

لباس شعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن را جیب گل را آستین کرد

نمیدی دیده گر بودی تامل | بجز آب تنک ما لاله و گل

عجب آبی در آن از لعل و خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز سیمینه دو ساعد دید ره دور | ز زر کرده دو ماهی را مطوق

ز رخش سیم داد با ساعد گواهی | که جستش گهر دارد زمین تا بماهی

چو بر تارک نشستند پیرهن را | به بر کش سینه چینش ...

بت چین با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و خشک | فروزان تاج بر فرق مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان | اصحن خانه طاوس خرامان

خرامان میشدی آیینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از ... | عیار نقد خود را یافت کامل

زر نقد خود درون گنج ... | بقصد او خریداری طلب کرد

بجست چون یوسف کس فرستاد | پرستاران به پیش و پس فرستاد

در آمد ناگهان از در چو ماهی | عطار چشم خود رسیده خانه ...

وجود وی ز خورشید آب و گل ... | جبینش طلعتش ... نور

از و یک لمعه روشن ثانی | وزین یک حرف هر سو داستانی

زلیخا را چو دیده بروی افتاد | ز شوقش شعله گویی در نی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیر | چراغ دیده اهل بصیرت

بنام ایزد چه نیکو بنده تو | بهر احسان و لطف ارزنده تو

بطوق منت گردن فرازم | به نیکو بندگیهای تو نازم

بیا تا حق شناسی باشم امروز | زمانی در سپاس باشم امروز

کنون قانون خدمت کنم ساز | که تا شد جهان گویند از باز

به نیرنگ و فسون ... صد ببرد | با دل خانه زان نقش در او

ز زر بین ... آن صنم گذار | تفصل ... آستوارش

چو شد در بسته از لب بگشاد | ز دل راز درون بیرون

نخستین گفت کای مقصود جانم | که جان جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی | ز طفلی خواب از چشمم ربودی

بسودای خودم دیوانه کردی | به غمهای خودم همخانه کردی

ز ... گشاده در نظاره تو | بدین کشور شدم آواره تو

ندیدم چاره آوارگی با | کشیدم دست بیچارگی با

کنون کز دیدن روی تو شادم | ز بیرون شد بس نامرادم

ببر ... گذر روی من ... | ز روی مهربانی ...

جمال ... یوسف سر فگند | که ای ... صد ... بنده

... آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان

مرادش نیست کاینجا با تو باشم | ... تنها با تو باشم

... | ...

بگو این ... آتش بر آید | چه سازم ... گراید

... | سخن گویان بد گیرند ...

برو قفل ... | ... یوسف ...

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان پاک چیزی / بیایت پیشکشم سر کشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در مانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعتم سر بر متابی / بهر راهی خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان کسی نیست / بعصیان تن سپردن طاعتی نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا / بدان دستم توانایی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگر سان قصه عشق از سینه سر زد

بدین دستور زد افسان و فسانه / همی بردش درون خانه خانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند / بهر جا نکته دیگر همی راند

بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست / کشاد کار خود آنجا همی جست

بلی شود درین ره نا امیدی / سیاهی بود و روزی ما سپیدی
ز شش در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانه هفتم و مقصود خود از وی خواستن

سخن پرداز این کاشانه راز / چنین سر برزد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا از جان خاست فریاد

که ای یوسف بچشمم من قدم نه / ز رحمت پا درین فرش حرم نه
در آن حرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان و رشک حوالی
در او بر مدعی بیگانه بسته / امید آشنایان ناشکسته

در و در جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه و آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایه ناز / دل عاشق سرود شوق را ساز

هوس را عرصه میدان کشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکته های اندیشه بیش / خرامان تا بپای سریرش
بپای او سر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سرو رعنا

که ای گلرخ دمی سوی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار کرد / بیوسف شوق دل اظهار کرد

ولی یوسف نظر بر خویش بنشست / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افگنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افگنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان از وی نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در گرد دیوار او دید / بهم خفته دو گل رخساره را دید
رخ خود در جدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای نگه کرد

فروغ میل را از سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تا بر روی آن تابنده خورشید

۹۱

بآه و ناله و زاری درآمد ز چشم و دل بخون باری درآمد
که ای خودکام کام من کز اول بوصل خویش دردم برده گر

منم تشنه تو آب زندگانی منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دوری کن بیابی که باشد کشته ...

ز داغت سالها در تاب و تب بودم ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیش در تاب مگذار چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدائی که تو سوگند که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت باین خوبی که در عارض نهادت

بآن نو سیکه تابد از جبینت که دارد ماه را شرمنده زینت
بابروی کمانداری که داری به سرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت به سیاپوش سرو جامه زیبت

بآن موی که مسکوی میانیش بآن نشتری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ بشیرین خنده ات زان غنچه تنگ

بمهتاب دل من ز اشتیاقت بآه گرم من از سوز فراقت
بجرمی کز سر کوهم ازدی گرفتارم هزاران غصه ازوی

بآستینای عشقت بر وجودم باستغنات از بود و نبودم
که بر حال خرابم بخشای ز کارم مشکل این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهمم زان داغ دل شو ببوی زلف باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم بجنش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل تر خرما بشیر مکن زین خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا از شیره خرما قوت جان ده ز جان دادن درین قحطم امان ده
چو اکنون دیده یوسف کامجی بر آورد که نامید با تو کس از پیری یاد

نگه امروز بر من کن برین تنگ مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تیر از عصیان دامنم را مسوز از آتش شهوت تنم را

ز بت پیچیدن ای که چو زیبا صورتست بروزیبا چو من و زیبا صورتست او
ز بحر جود و گوهر فشانیست ز برق نور او خرمن نشستست

بیانم کانی کرالتیفات انداز بدین پاکیزگی افتاده امن
از التیفاتست روشن گوهر من ... است ... خیزد

که گر امروز دست از من بداری مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بیرون ... کامگاری ... هزاران حق گذاری ...

ز لعلت جان فزایم کام یابی لعبة دل کنم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود بسا دیری که باشد خوشتر از زود

گرفتم صید نیکو دیر دوام بیاست از زود ناپخته سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه بجوتاب که اندازد به فردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار که تا وقتی دگر ...

ندانم مانعت زین ... چیست که تو آنی بمن یک لحظه ...
بگفتا مانعم من از دو چیز است عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این شهره ... که صد ...
بزنبد پرده ... کشیده زین لب رسن ...

زهی خجلت که چون زین رفت هست / که افتد بر زبان کاران عبرت است
بخواهی آن جفا کیشان تو بیسند / مرا سر فتنهٔ ایشان نویسند

زلیخا گفت کان دشمن عنید است / که چون بی طرب بنشیند هم پیش
وزهم جامی که با جانش ستیزد / ز هستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگویی خدای من رحیم است / همیشه بر گنهکاران کریم است
مرا از گوهر و در صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آنکس نخواهم کافتد بیدادم / که آید پیش کسی دیگر گزندم

خصوصا بهر چیزی کز عزیز است / ترا افزود بهر من کنیز است
خدای من کجا تواند حق گذارش / برشوت کی شود آمرزگارش

سخیان داد جرم دار که نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوان بخت / که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کردی بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه بی طریق راست بازیست

معاذ الله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب لیکن طاقتم آمد بسر من / اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتم گفتن آن عذر ز من سیر / نگشت از تو و از من صبر
زبان بند دیگر زین خرافات / بخجلت بیا سبک کن ای آنا غیرت

هر نفسک لی آتش فتنه ا / ترا با آتش من خوش فتاده
مرا این بود دانش کی کند سود / چو در هیمه اگر در آب زین دود

ازین آتش چو دود سست آن / بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان داد این / بهانه گر زلیخا یوسف آغاز

زلیخا گفت کای عیسی عبارت / که بردی از سخن و قسم غبارت
مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آور / وگرنه بر تنش از خنجر تیز
شادی دست اگر در گردن من / ترا هم خون منت حالی بگردن

کشتم خنجر چو سوسن تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن زجان داغ جدایی / ز حجت گفتمت ایم رهایی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد
بیس آنگه کشتن بزیر پرده خاک / بتو پیوند داد جان ستاک

بگفت این کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از ره خنجر
وزان آتش غم بریق و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف آن بلا دید از جای جست / چو زرین یاره شد بر قبضه دست
کز این تیزی بیارام ای زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا

ز من خواهی ز رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان برد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روان خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از شیرین زبانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد
بعیش با کش جهان آمد نشاط / ز شوق او بر قرق شد ساخت

گلی بگشاد یوسف بدو بنشست / پی گوهر چه در درون بانهر بگسست
دلش میخواست تنظیم با او / لبی نه هیچ حکم عصمتش

٦٣

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف
نهاد از بهر ناز خویش پستی
یکی عقده گشادی ده ببستی

فتادش چشم ناگه در میانه
بزرگ پرده‌ای در کنج خانه
سؤالش کرد کاین پرده پی چیست
دران پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من بنده هستم
بر سم بندگانش می‌پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر
درونش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش او هم
سر طاعت نهاده پیش او هم
درون پرده دادم جایگاهش
که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی‌دینی نه بیند
در این کارم که می‌بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
کزین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا آید ز چشم مردگان شرم
وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای پاینده چون نترسم
ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و میان کار برخاست
وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام دوری
رها انداز کاف سیم کافور

چو گشت آماده در دیدن گام تیز
گشادش از هر در راه گریز
بهر در کامدی لی در گشادی
پریدی قفل جایی تیره جایی

اشارت کردنش گویا بانگشت
کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست
بسوی آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش
ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غنچه نورس
بسان غنچه پیراهن دریده

ز آن غم هست جامه در جا
چو سایه خویشتن را انداخت بر خاک
خروشی زد ز دل ناشاد برداشت
زنان شادی بخود دمساز برداشت

که ای اقبالی بخت
که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت
دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز
که بندد پر و بالش را ز پرواز
زبانی کار در پیکار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره
نماندش غیر تار چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور
فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش
نگشته مرغ امیدی گرفتارش
گسسته تارم از هر کار و باری
بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید
دران آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز
تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت
که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آنکه آن ... را
نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل این را سزا چیست
که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
بگفت این بندهٔ عبری که اعزاز | بفرزندیش لطفت کرد آغاز

عزیز خویش را از خدمتکاری برید | که گرد این گنه با دیگری گرد
درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خیمهٔ نسرینم آمد
بدان باغبان ناگشته محتاج | بر و سنبل بغارت گل بتاراج

خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بحرم گلستانم آورد راه
چو دست آورد در پیش آن خردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
زنخ از تیر سندی سوی در برد | روی بیخودی در سر آورد

هراسان گشته از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من
شتابان از قفای او دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک | چو گل افتاده در پیراهنش چاک
کنون آن به که همچون ناپسندان | کنی یکچند محبوس زندان

گشاده چاک پیراهن چو دیدی | کند قول مرا روشن بیانی
ویا خود درد تن اندام آتش | نهی روی که بر سیار

بپندی بر و این سر گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را
دلش گشت از ره کینه است | زبان را ساخت شمشیر ملامت

عزیز از روی چو بشنید این سخن را | به پیر جاده دیگر
به یوسف گفت چون | خانم

بفرزندی گزیدم بعد آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفا کیش و وفاکوش تو گشتند

زلیخا را به او از نو کردم | کنیزان پرستار تو کردم
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل

نه دستور | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکار نعمتی طغیان نمودی

جزای احسان اهل احسان
ز کوی حق گذاری | نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب و تب دید | چو موی از گرمی آتش بپیچید
زلیخا هرچه میگوید دروغست | ز درغم و چراغم بی فروغست

بدو گفت ای عزیز این | گناهی نی بدین جرم
ز | بس از جیب راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چه خوبست | که از جیب راستی مشکل
گهی از سوی آمد گه بیستم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم

مرا بارها | که گردد کام او از من میسر
ولی هرگز سر بگشاده | بخوان وصل او ننهاده

که باشم من که با چون تو کرامت | نهم پای خیانت در حریمت
ز غیرت | گذشته از همه

بدان بنده که چون تو
زلیخا قاصدی سوی من |

با فسونهای شیرین از پیم | بهمراهی در آن خلوت گهم برد
فضای خانهٔ خود

زبیم آن بسوی در دویدم | امید در ماند کی آنجا رسیدم
گرفت آهنگ قفای آن ختم را | درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی درین کار است چون دست | برون زین کار باز آری نبود
گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک تیغ ...

زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان کبیر | بفرق شاه مصر و تاج و سریر

باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساز جاه و شاهش
بلی چون با تمامی دعوی شد | گواهی بی گواهان نیست ...

شد سوگند گشته آشکارا | در یغ اندیشی سوگند خواره
پس از سوگند آید گاه تحقیق | که یوسف را بجست این فتنه ...

... | بجز تعبیر و بخشش نیست ...
از آن غوغا و شور آن غش ... | بیکساعت جهانی را ...

عزیز آن به که سوگند چون شنید | ... در نو دید
... اشارت کرد تا زود | ز سر برجان یوسف زخم ...

بزد هم رگ جان ... | ... آتش ... شد
... | اگر گردد آشکارا این ...

بزندان کشیدن یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گفتن عزیز زلیخا را

به یوسف گرفت آن ... | بمحنت گاه زندان کرد ...
به تنگ آمد دل یوسف از آن ... | نهانی روی در ... کرد

که ای دانای اسرار نهانی | ترا باشد مسلم راز دانی
دروغ از راست پیش تست پیدا | که ... جز تو کردن کشف راز

تو از صدق ... خروم | منه تهمت گناهکار در روم
گواهی بگذر آن دعوی ... | که هست این دعوی من ...

... همت کشیش ... | چو آمد بر هدف تیر دعاش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بی زبان نی نیم زنده | ز لطف ... بیان نی نخوانده

... کای عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و مرحمت ... یوسف

زنان زین گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب الا بشیر | هدایت کرد تلقین حسن تقریر

... روشن که آتش ... | که از هم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز | که گویم با کسی راز کسی باز

... | که از صد پرده بیرون ...
ببین و تازه گلهای بهاری | که خندان از ... پرده در

... ز سنگین برید ... | بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چه سان گشته است پاره

ز ... نیست در ... چاک | زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی | همی گوید برای خود دروغی

... | بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا | نه راه صدق میپوید زلیخا

عزیز از شغل چون گوش این سخن کرد ... روان تفتیش حال آن سخن کرد
چو دید از پیش آن پیراهن را ... ملامت کرد آن مکاره زن را

که در تهمت که این کید از تو بود است ... ز آن زاده این فتنه از تو بود است
چه کیدست اینکه پیش آوردی آخر ... چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه رستگی نامم چو گشتی ... طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی ... وزان بستی تهم آن سرو بلندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است ... زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار ... ز کید زن بود دانا گرفتار

نکو مرد زن کسی عاجز مبادا ... زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین ... ز خجلت روی در دیوار بنشین

ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش ... بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین کار دربند ... بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو ... که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه ... که باشد پرده پوشی به ز پرده در

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه ... بخوشخوئی سمر شد در زمانه
تحمل گرچه نیکو هست اما نه چندین ... نکو خوئی خوش است اما نه چندین

چو هر زن را ز خوشخوئی گشاده ... [illegible] کار
[illegible] ... [illegible] صبوری

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف علیه السلام

نهان از عشق آنچه ... [illegible] ... خوش آن سودا که کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد ... وزین غم عالمی آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است ... ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه ... بود کاهل تنان را تازیانه

چو پا بسته حرکت ز دیگران خیزد ... شود زان تازیانه سبز و تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز ... جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر ز آن آگاه گشتند ... ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر یک بد بدرش در پی فتادند ... زبان سرزنش بر وی گشادند

که فارغ شد زلیخا ز ننگی و نامی ... دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است ... که دست از دین و دانش وا گرفته است

عجب گمراهیی پیش آمد او را ... که او بگزیده خویش آن مدار را
عجب کآن غلام از وی نفور است ... ز همسازی و همرازیش دور است

نه گاهی میکند با او نگاهی ... نه گاهی میزند با او براهی
بهر جا آن غزال ابن ... ناز ... بهر جا بیند زو فتنه کند ساز

بهر جا آن گل عبرقشان ز رخسار ... ز مژگان رشته در دیده مسمار
ز هر غم کان کند گریه این بخندد ... هر آن در کو گشاید این ببندد

همانا پیش چشمش ... نیست ... از آن رو خاطرش پیش او نیست
گران لبی با او نشستی ... ز ما دیگر کجا تنها نشستی

رهی کاهی ... ... با هم سالهم دایم گرفته
بمقبولی کسی را دست نیست ... [illegible]

بسا زیبا رخ و نیکو شمائل ... که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لیلی رخ شیرین کرشمه ... که ریزد خون ... [illegible]

زلیخا چون [illegible] فضیحت خود است آن را ستانه [illegible] روان فرمود [illegible] زنان مصر را آوازه کردند
چه جشنی بزمگاهی [illegible] ناز و نعمت در میانی [illegible] میانی چو نور از عکس طلعتها [illegible]
بلورین جامها لبریز کرده [illegible] آمیز کرده [illegible] نیش مطرح خورد ز سیمین کاسها برچی برآمیخته
بطعم و بوی خوش [illegible] طعامش [illegible] ز دنیا هر چه خواهی ز مرغ آورده حاضر [illegible]
ز حلوا آنش داده نکوان [illegible] ز لب شکر ز دندان مغز بادام ز تخته تخته حلواهای رنگین بنای قصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن سرای افگند هزاران خشت زرپا بود قند دهان تنگان لبهای شکرخا نداده در دهان او رسیده را جا
چو گشته کاسه جو لوزینه زانها بحشو خویش نام رفته برزبانها نکرده هیچ تا در بین تصور کز آب مدیه بیرون [illegible]
ز تازه میوه های تر و نایاب سبدها باغبانی در ده زر تاب روان سوی کنیزان و غلامان بخدمت همچو طاوسان خرامان
پریرویان [illegible] بمسندهای زرین خوش نشستند ز هر خوان آنچه میبایست خوردند ز هر کار آنچه میبایست کردند
چو خوان بر داشتند از پیش آنان زلیخا شکرگویان مدح خوانان نهاد از طبع حیلت ساز پرفن ترنج و گزلکی بر دست هر تن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز بدیگر کف ترنجی شادی انگیز ترنجی زنگ و صفرا [illegible] [illegible]
بر ایشان گفت پس کای نازنینان [illegible] بالانشینان چرا دارید بر من تلخ کامی [illegible] عشق [illegible]
اگر دیده بروی پرنور دارید بدیدارش حرام معذور دارید اجازت گر بود آرم برونش بدین ذلت که کردم رهنمونش
همه گفتند کز به گفت و گو نیست بجز او نیست ما را آرزو نیست [illegible] بیرون آید خرامان [illegible]
که ما از جان همه مشتاق [illegible] [illegible] دیده عشاق [illegible] ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست پی صفرا [illegible] روی [illegible]
بر بدانی رخش نیکو نیاید نمی بر کسی تا او بیاید زلیخا دایه را سوی [illegible] که بگذر سوی ماه [illegible]
برون آ پاکه در پای تو افتم به پیش قد رعنای تو افتم بود غمخانه دل تکیه گاهت بیا تا دیده گرد خاک راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد چو گل ز افسون [illegible] بپای خود زلیخا سوی او شد در آن کاشانه [illegible]
[illegible] گفت کای نور دو دیده [illegible] محنت [illegible] ز خود کردی شکست امیدوارم [illegible]
شدم رسوا میان مردم از تو [illegible] [illegible] در پیش تو خوارم [illegible]
مده از خواری [illegible] [illegible] [illegible] کار [illegible]

٦٨

... همی شکست / نگه میداشت این تنگ را

ز بس ... / بچهره از آینه پیش ببست

تو پنداری که بود از مشک تر / ... خوانش را به سبزه زار

ز چندان گوهر لعل گران سنگ / عجب دارم که آمد ... تنگ

بیاراییده از لعل و گهر ... / برو بسته دوال از رشته در

بدستش از زرین آفتابه / کنیزی از بتر زرین عصابه

بدستان هر که دیدش ... / نخست از جان شیرین دست خود شست

ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شگفته

... یار رفتار از دست ... / زمام اختیار از دست شان رفت

چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد

یکی بر ساخت الف بر صفحه سیم / کشیدش جدول از خون دل ...

چو دیدندش همه الله اکبر / برآمد بانگ ایشان کین ... [illegible]

زلیخا گفت هست این آن یگانه / گزیدم سرزنشها را نشانه

ولی او سر بکام دل نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من سر و پای / ازین پس کنج زندان باشدش جای

ز زندان چون همی سرکش نگردد / دلش زینسان ... گرم گردد

زنان مصر چون ... شنیدند / بسا کفها که از شوخیش بریدند

ز تیغ عشق یوسف جان بدادند / ز آن مجلس نرفته جان سپردند

... برون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند

لبی ... از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

شد از انفاس آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم

فرو آویخت گیسوی معنبر / بتن پوشیدش چون عنبر تر

میانش را که با مو همسری بود / ز زرین منطقه زیبا گری کرد

بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

ردا بهری از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و دل

یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان ساقی او را گام بر گام

نیامد بیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود

زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند

ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت ... بی جان بماندند

ندانسته ترنج اندر دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

قلم دیدی که با تیغ ... / ز هر ... [illegible]

بهر جدول روان سیلی ز خونش / ز حد خود نهاده پای بیرون

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است / ز بالا آمده قدسی فرشته است

ملامت گر شما را جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن چندانکه خواندم او را / بوصل خویشتن ... او را

رسد کارش در آن زندان بزاری / گذارد عمر در محنت گذاری

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف ... / ز عقل و صبر و هوش دل بریده

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

گروهی آمدند از خود دوباره / ولی با سوز و درد عشق ...

جمال یوسف آمد ... / ... نصیب ...

[illegible]

یکی را ستین از بند آستی

ز رسوا شدن زنان مصر

یکی را بهره

نیاید خریداران بی...

چو کالا بود و بیننده بسیار / شود بر آن میل خریدار

زند بر آتش سوز آتش دل / چو بیند دیگری را در مقابل

زلیخا زان سخن شوریده‌تر شد / به یوسف میل جانش بیشتر شد

اگر در عشق او معذور بودم / بدارید از ملامت گوش خود دور

همه چنگ محبت ساز کردند / نوائی معذرت آغاز کردند

[illegible] کر آهنگ باشد / که بند دل اگر خود سنگ باشد

[illegible] اگر دد / که رویش بیند و شیدا نگردد

فلک گرد جهان بسیار گردد / بدین شایستگی معشوق کم دید

وزان پس سوی یوسف رو نهادند / سخن در نصیحت داد دادند

درین بستان که گل با خار جفت است / گل بی‌خار چون تو کم شگفت است

همین پایه بلندی پایه‌اش / فرود آمد کی از پایه خورشید

چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی برجا کند امن

به بی‌حاجت ترا گر حاجتی هست / [illegible]

نیاز او بنگر در صد نیاز / ازان بیش ای سرو سرافراز

فروشوید ز دل مهر حمایت / کند دست جفایش با ملالت

چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر به زیر پای فرزند

[illegible] خوبان تیره و تنگ / گریزان بندگان از روی [illegible]

در و بگشاده دست از [illegible] / نه راه روشنی منفذ باد

هو [illegible]

یکی را ز الال [illegible] / گزان [illegible] بهره آسمانی

بود بر عشق عاشق [illegible]

چو شد حال یوسف [illegible] / جمال یوسفی را شاهد حال

بر نیسان گفت یوسف چو دیدید / ترشح مهر او کفها بریدید

چو باران از در یاری درآیید / درین کار مددگاری نمایید

که یوسف خسرو اقلیم جان است / دران اقلیم احکام او روان است

غمش گر مایه بی‌چیزی است / جمالت حجت معذوری است

شدی عاشق ملامت نیست [illegible] / درین سودا غرامت نیست [illegible]

دل سنگین [illegible] گرم بادا / وزین نامهربانی شرم بادا

بدو گفتند کای عمر گرامی / دریغ این پیرهن [illegible]

درین ره کز خوشی حسن [illegible] / [illegible]

زلیخا خاک شد در راه پاکی / همی کش گه گهی دامن [illegible]

بدفع حاجتش همت [illegible] / ز تو چون حاجتی خواهد [illegible]

ملک چون [illegible] حق خدمت / حقوق خدمت او را فراموش

که چون نبود ترا [illegible] کار / نیارد [illegible]

حذر کن زانکه چون [illegible] / نخواری [illegible]

دهد هر لحظه تهدیدت به زندان / که هست آرامگاه ناپسندان

درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن مرگ [illegible]

درش بسته به قفل ناامیدی / ندیده [illegible] صبح سفیدی

سیاه و تنگ چون گور [illegible] / متاع ساکنانش غل و زنجیر

۴۹

همه بر سفرهٔ او آب و نانی | نشسته لیک بیزار از یگانی | موکل سخت بر دل چند دردی | ز هر سو تلخ گوی چند دردی

درو بر دو جبین بی‌ازاره دم | زهر چین صد گره در کار صدرم | زده آتش بعالم جان | سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین جنت سرایی | که باشد جای چون تو دلربایی | خدا را بر وجود خود ببخشای | برو سوی ادب مقصود بکشای

قلم بستان سر و هوش بر خط تسلیم | بشو از لوح خاطر نقطهٔ بیم | وگر باشد ترا از ما ملالی | که چندانش نمی‌بینی جمالی

چو زد جوش تو سوی رهسپاران | نهالی هر چه هم روییده از ماش | که ما هر یک بخوبی بی‌نظیریم | سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشادند لبهای شکرخا | زخجلت لب فرو بندد زلیخا | چنین شیرین شکرخایی که ماییم | زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گوش کرد افسونگریشان | بلی کام زلیخا یاوری شان | گذشتن از ره دین و خرد نیز | نه تنها مهر او از مهر خود نیز

چو ایشان شد زگفت و گوی ایشان | بگرداند رو از روی ایشان | بحق بر داشت کف بهر مناجات | که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پردهٔ عصمت نشینان | امین خلوت عزلت گزینان | چراغ خلوت هر بی‌گزندی | حصار ایمنی هر [illegible] بندی

عجب درمانده‌ام در کار ایشان | مرا زندان به از دیدار ایشان | به از صد سال در زندان نشینم | که یک دم طلعت ایشان ببینم

بنامحرم نظر دل را اگر گو | ز دولت خانهٔ قربم فگند دور | اگر تو مکر این مکارگان را | ز کوی عقل و دین آوارگان را

که تنگ آمد از ایشان جان مسکین | نگردانی ز من ای داور این | چو زندان جای یوسف شد خداوند | دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز زندانش عافیت خواه | سوی زندان قضا بنمودیش راه | برستی زآفت آن ناپسندان | ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

چو از دستان آن سر بسته دستان | بدل از خود پرستی بت پرستان | دل یوسف نگشت از عصمت خویش | ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش

همه خفاش آن خورشید گشتند | ز نور قرب او نومید گشتند | زلیخا را غبار انگیز کردند | بزندان کردن او تیز کردند

برو گفتند کای مسکین مظلوم | نبوده مستحق چون تو محروم | چو یوسف گر چه نبود همسر او | نیابی هرگز از وصلش مراد

نشد نرم از زبان گوی سخت کشتی | زبان کردیم سوهان درشتی | ولی سوهان نگیرد آهن سرد | نباشد غیر از سختی فن او

چو گوره سازی از زندان بر او گرم | بود زان گوره گردد آهنش نرم | چو گردد نرم زآتش طبع پولاد | ازو چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی دم گر نشود آنش گرم | چه حاصل زانکه کوبی آهن سرد | زلیخا را چو زان جا چاره نایافت | شد از زندان امید وصل جانان

بکسی هست خود هیچ از و خواست | در آن میدان تمام گنج او خواست | چو نبود عشق عاشق را اگر | نه جز مراد خود خیالی

درین سان ... | ... بجا هم ... | درین هامون شکار تیر اویم | بناب جوهر احسان بخیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته است | که پیکان بر سر پیکان نشسته است | سراپایم ز نقشش تهی نیست | بعشق او وز خویشم آگهی نیست

دران فکرم که دفع این بلا را | سوی زندان فرستم این جفا را | بهر کویش بعجز و نامرادی | بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بد اندیش | که انبازی کند با خواجه خویش | ز اندیشد ز قهر جان آتشش | نهد پای تمنا بر سر کشش

چو مردم قهر من با او ببینند | ازان ناخوش گمان یکسو نشینند | عزیز اندیشه او پسندید | به استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم | نچیدم گوهری زان که سفتی | نیامد در دلم بهتر ازان که گفتی

بدست تست انگشت اختیارش | ز راه خویشتن بنشان غبارش | زلیخا از وی این رخصت چو بشنید | سوی یوسف عنان ناشکیب پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم | بعالم جز تو مقصودی ندانم | عزیزم بر تو بالادست کرده است | سر تو زیر حکمم پست کرده است

اگر خواهم بزندان سازمت جای | وگر خواهم بگردون سایمت پای | بنه سرکشی تا چند با من | بر آغوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن بر مقام سازگاری | مرا از غم رهان چند از خواری | اگر کامم دهی کامت برآرم | باوج کبریا نامت برآرم

وگر نه صد در محنت گشاده است | پی زجر تو زندان ایستاده است | بروسیم خرم و خندان نشستن | ازان بهتر که در زندان نشستن

زبان بگشاد یوسف در خطابش | بداد آنسان که میبایست جوابش | زلیخا از جوابش برآشفت | بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند | کهن پشمینه اش در بر فکندند | ز آهن بند بر سیمش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسی اش بر خر نشاندند | بهر کوی مصر آن خر براندند | منادی زن منادی میکشیدند | که هر سرکش غلامی شوخ دیده

نهد پا در فراش خواجه خویش | بود لایق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان

بسی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا | کزین روی نکو کاری نیاید | وزین دلدار دل آزاری نیاید

... این پاکی سرشته | نیاید کار سلطان از فرشته | نکو ... از نکویی بد نیاید | چه خوش گفت آن نکو روی نکو را

... جهان نیکوست پیش | بسی بهتر ... | ... در سرشتش | بدست از خوی زشتش ...

چنان کز زشت سنگ ... | ... ید | بدرمنیان تا بزندانش ببردند | بعیاران بندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان درآمد / بتن زندانیان را جان درآمد
برآمد زان گنهکاران خروشی / درآن محنت سرا افتاد جوشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپا شد بندشان قید عبادت / بگردن غلشان طوق سعادت

گشادی شد بدل اندوه‌ایشان / کم از کاهی غم چون کوه‌ایشان
بلی هرجا رسد خورشیدسرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهرجا یار گل‌رخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن خوش سرآرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسا / بزرکش حلهٔ ششتر بیارا

بشو از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
زمینش از سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز

در آن جا نه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
ز رنج آورد آنچنان کش بود عادت / در آن منزل بجا آرد عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی / که یابد زان رهایی بی‌عطایی

اسیری کش بلا باشد بساران / کند بوی عطا شورش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

درین فیروزه کاخ دیربنیاد / عجب فعلی نهادست آدمیزاد
نباشد دائماً نعمت‌شناسی / نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند / نداند قدر آن تا وا نماند
بسا عاشق که بر هجران گزیدست / بآن پندار کز معشوق سیرست

فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن گدازد جان بسوزد
چو زندان بهر گرفتاران زندان / گلستان شد ازان گلبرگ خندان

زلیخا بیس ازان سرو یگانه / بد از خرم گلستان بخانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

به تنگ آمد دران زندان از او / یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند / کزو گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل / بود خاصیت آزار بلبل

چو خالی دید زان گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک / چه باک از جیب خود تا دامن چاک

دری بر سینه خود می‌گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل خارا می‌کند / چو سنبل موی عنبربو می‌کند

چو بود دستش برو می‌سوز جان افشانی / ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل بسینه سنگ می‌کوفت / بقصد هجر طبل جنگ می‌کوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بر آن طبل گوی زر
بفرق سر ز پنجه خاک می‌بیخت / سرشک از دیدهٔ غمناک می‌ریخت

ز آب و خاک می‌کرد آنچنان گل / که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل انگیخت / بدین یک مشت گل مشکل شود

بدان لعل چون آب حیاتست · بقصد عاشقان آب حیاتست · مگر چون [illegible] پنهان در آن · که از جوش دلش [illegible] برون

رخ گلگون همی ساخت نهان · چو نیلوفر ز صرصر تیرهای بلا · که سرخی در خور آید چهره‌ها را · نشاید جز کبودی [illegible] را

ز خون دل [illegible] · بحسرت [illegible] · که این گلبرگ [illegible] · [illegible] که [illegible]

درین محنت مرا یک غمگسار · نه چون من بپای خویش تیشه · بدست خویش [illegible] · ز کوری [illegible] خویش در چه فکندم

ز خجلت [illegible] خویش بستم · بر سر [illegible] خون نکستم · دلم خون شد چو [illegible] · که او [illegible] زبان [illegible]

ز دستان [illegible] · بدست خویش [illegible] · بجانم از دل آواره خویش · نمیدانم چه سازم چاره خویش

بدین سان [illegible] · شب اندوه خود [illegible] · ز هر چیزی [illegible] · به بوی او ز جان [illegible]

[illegible] · که روزی [illegible] · چو گل عطر دماغ خویش کرد · بدان تسکین دماغ خویش کرد

[illegible] · بعید [illegible] · که [illegible] · چو گفتم [illegible] جان [illegible]

[illegible] · [illegible] · [illegible] · بیاد ساعد [illegible]

[illegible] · که روزی [illegible] · [illegible] · بدامن [illegible]

چو دور از فرق [illegible] · فشاندی [illegible] · که [illegible] · جهانی [illegible]

[illegible] · چو [illegible] · بیاد آهوی [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible] · نبستی [illegible] · ز [illegible]

[illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · ز خون دیده [illegible] · به [illegible] · به هر چیزی جدا [illegible]

چه [illegible] · [illegible] · بسیمان [illegible] · بغیر از [illegible]

[illegible] · [illegible] · هلاک عاشق از جانان جدا [illegible] · بتخصیص [illegible]

[illegible] صحبت [illegible] · بود وقت [illegible] · وگر [illegible] صحبت [illegible] · جدائی [illegible]

[illegible] · [illegible] · سر [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible] · [illegible] گیسوی [illegible] · [illegible] تنگ [illegible]

از معرای شعر زلیخا است [illegible] تنگ کردن کنایت [illegible] گویت زلیخا از گیسوی خود [illegible] خفته [illegible]

خلاصی از جفای دهر چیست / ز شربت دار جام زهر چیست
ز هر چیزی که کم یابیش میجوست / همه اسباب مرگ خویش میجوست

همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد هستت / زلال وصل با لب باد حیات

رهایی نیست آنجان یا دار جدایی / که هرگز نایدت یاد از جدایی
زمانی با خود آ این هیچ در چند / خردمندی گزین بیخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو / که گرد هست شکیه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار

زلیخا صبری فتادی ز تب و تاب / برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باید شد که در من کشتی آید / مثال کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه هم درآید توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود نه ماه را ماهی جهانتاب

زلیخا با دل و جانی رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشی پا بدامن

ولی صبر که گیرد عاشقش پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف عاشق را فراموش

بی‌طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف ع و در شب همراه دایه بزندان رفتن وی

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف آمد رشک انجم

شفق را شد ز رشک او جگر خون / وز آن شد دامن گردون دگرگون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از رشک شفق خون افشان کرد

بگریه ناله جانسوز برداشت / همان دود فغان وز بر برداشت
چو روز اندر شب آرد روز عاشق / بشب گردد فزون شور عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود آندم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه آن بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون

از آن ما در که برخوردار باشند / که زینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را از آن بی صبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه و خانه‌اش بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افگن / بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمتش کیست امشب

که گسترده ته پا بستر او را / که کرده راست بر بالین او سر
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت بپا لیش که سودست

که گشوده کمر بند از میانش / که بود وقت خواب افسانه خوانش
هوایی آن مقامش ساخت یا نی / چو مرغان آرمیدن ساخت یا نی

گل او همچنان آغشته در بست | مسلسل سنبلش در تاب چون شست
نزده آن مو آب گلشن را | ز ژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده | و یا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت این چنین با هر کیاسی | غم خود تا شب بگذشت پاسی

ازان پس طاقت و تابی نماندش | بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز | بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گراییم | بدان محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم | مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن سرو گلعذار است | نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید | مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز و دایه | فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندانبان چو رسید آن ماه شبگرد | تمنای مه زندان طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را | نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور | چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده | ز رخ زندانیان را نور داده
گهی از خم کرده قامت چون مه نو | فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر | چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده | نشسته چون بنفشه سر فکنده

[illegible] | ولی در گوشهٔ تاریک بنشسته
جهان از وی ز دل نالهٔ مشکین | ز نرگس یاسمین را لاله مشکین

بلولو لعل لب را میخراشید | ز نخل تر رطب را میتراشید
بچشم خونفشان و رنگ گلگون | همیداد از درون این نغمه بیرون

که ای هم چشم و چراغ نازنینان | مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی | بآبی زود لطفم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک | نمیترسی ترا زین ظلم بیباک

نداری رحم بر مظلومی من | نه بر حرمان تو محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد | مرا ای کاش کی مادر نمی زاد

و گر می زاد مادر کاش دایه | بفرق من نمی افگند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم | بشیر از غصه‌ها آمیخت زهرم

زلیخا خود بدینسان سخنگو بود | ولی یوسف بحال خویشتن بود
همه سوی با آن حاضر نمیشد | [illegible]

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان | زلیخا از فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد | مؤذن در سحرخوانی برآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست | و گوش از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد نغمه آغاز | زنای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا شب محنت نشین بود | شد آمد سوی زندانش حصین بود

عدوی جان او شد آن تگ و پوی | [illegible]
نکردی گر ببستان میل چندان | که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که [illegible]
[illegible] | بجز زندان کجا باشد قرارش

شب آمد عاشقان را پرده راز / مه بیدلان را غصه پرداز

توان بیش کار درشگیر کردن / که زین پیش ... بعد آن ...

زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش

نه رای آنکه در زندان کند رو / نه صبر آنکه بی زندان کند خو

ز نعمتهای چشتی هر لحظه چیزی / فرستادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی به زندان سوی یوسف / که تا دیدی ... روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / ... قصه‌اش کردی آغاز

گهی ... بر کف بالیش نهاده / گهی ... چشم ... داده

که این چشمیست کز رخسار دیده / که این پاییست کانجا بارسیده

گهی چشمش ... بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن

ببوسیدی بر آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبا بیش نگاهی

شنیدی ... آن پای بر / که ... سوی ... گذاری

بپرسیدی ز احوال او را / جمال روی فرخ فال او را

گر ز رویش نقش سوده گردی / بکاری ... دست بندی

گلستان را ز آن اثر چهره گلی نیست / تنش را زان هوا جز زردگی نیست

ز غمها گر ... / ازین آزاده ... آوردی

لبش ... پرسش ... بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار

... / ...

در آن ... شدی ... / ... بر روی خاک بنشستی

... / ...

کریم ... کاشانش به تسنیم / ... با هم خود ...

همه شب ... / ... تنم با آن ...

... منزل ... / ...

ز دولت سقف را سرمایه ... / که خورشید ...

درو ... غم شکیبست / که ... نشیبست

سعادت ... زندان ... / ...

... / ...

هوس آنکه ز تیغ مهرش ... / ...

... روان او / ... آفتاب روشن او

هزاران شکر ... / که خوابید انسان ناشکیبی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کار این بود / گرفتار بلای انتظار این بود

درین گفت و شنیدش بر لب آمد / درین اندوه و پرسش تا شب آمد

چو آمد شب گرفته حیله اندیش / گلیم ... آیین شب پیش

شبش این بود رو آن تا به آن روز / که زندان بود جای آن دل افروز

شب زندانیان را چاره کرده / برون از غرفه‌اش نظاره کرده

نبودی هیچگه خالی از این کار / گهی دروازه دیدی گاه دیوار

چنان یوسف بخاطر خانه کرده / که از جان و جهان بیگانه گردد

زبس در یاد او گم کرد خود را / نشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه پیدا ... آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه بیگاه / کز این گونه نباشم از خود آگاه

بگفتا این نه من آگاهی مجویید — بجنبانیدم اول پس بگویید
زجنبانیدن اول بانگ آیم — وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من — ز الفت نیمه جانی من
بخاطر هر کرا آن راه گردد — کجا از دیگری آگاه گردد
[illegible] از حال خود و دوری [illegible] — ز جسم تندرستی [illegible] احتیاج
ز خویشتن نشین [illegible] دیده نرگس — نیامد غیر یوسف [illegible]
بکلک نشتر او تا سیاهست — بلوح خاک نقش این حرف [illegible]
چنان از دوست [illegible] پیوست — که بر وی نامدش از پوست [illegible]
خوش آنکس کز [illegible] جدائی [illegible] — نسیم آشنائی آید از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را — که گنجایش نماند دیگری را
ز رندی [illegible] — نه بینایی سر مو خالی از [illegible]
نه بوئی باشد آن از خود نه رنگی — ز صلحی باشدش با کس نه جنگی
دل از تاج و [illegible] تخت [illegible] — ز رنگی و بوی [illegible]
نیارد خویشتن را در شماری — نه گیرد پیش غیر از عشق کاری
اگر گوید سخن با یار گوید — دگر جوید هم از یار جوید
رخ اندر نیکی آرد نه خامی — ز لعل خود بر آن آید تمامی
تو هم [illegible] تمام [illegible] — بدولت خانه سر در ون آر
چو دایم راه دولت خانه دارد — نه از دولت بود بیگانه [illegible]
از این جا کی گرانجانان قدم [illegible] — قدم در دولت آباد عدم نه
شود در زیر پای آن نبوت — سپاس امروز هم کانست نبوت

در شرح [illegible] نهادن یوسف [illegible] زندان [illegible] و صحبت کردن [illegible]

محو اندر خودی [illegible] — [illegible] که زین دانیابی سوی خود را
زیاد [illegible] که دولت شد زاید — فروغ دولتش ظلمت زداید
بچه بارستان دگلند اگر گرد — گل از روی نافه تا تا گرد
چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی — شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در رسد بر تازه باغی — فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد — کند زندانیان را غم آزاد
چو زندان گرفتاران [illegible] — شد از دیدار یوسف [illegible] خندان
همه از مقدم او شاد گشتند — ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن هر یکی طوق [illegible] — بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی — اسیر محنت و تیمار گشتی
ز دستش [illegible] بیمار [illegible] — خلاصی دادی از تیمار خوارش
دگر جا بر گرفتاری شدی تنگ — سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو نمودی و رضا جوی — ز تنگی در گشاد آوردیش روی
و گر بی مفلسی عشرت شدی تلخ — زنا داری نمودی [illegible]
ز زرداران کلید زر گرفتی — ز عیشش قفل تنگی بر شکستی
و گر خوابی بدیدی تنگ بختی — بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب — بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم — ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همنشین [illegible] و همراز — در آن ماتم کده با او هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی — وزان جانهاشان افتاده تابی

یکی را شد ره خواب از ربی آتش | یکی را شحنه از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن هر دو نهان بود | از آن هر دو جان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند | یکی را بر درِ شه بار دادند
جوانمردی که سوی شه نهاد پای | بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه [illegible] | [illegible]
که چون در صحبت شه بار یابی | بپیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری [illegible] | [illegible] یاد آور [illegible]
بگوی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنین [illegible] بیگنه [illegible] | [illegible]
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه | هم از قرب شهنشاه
چنان [illegible] | [illegible]
نهال وعده [illegible] | بزندان بلا محبوس [illegible]
[illegible] | [illegible] معشوقی [illegible]
ره [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خودی [illegible]
بدست غیر تا جستی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] تعبیر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] صنعی در میان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] هر دو [illegible]
چو یوسف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] فضل [illegible]
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | [illegible] آمد پدیدار
[illegible] | [illegible]
وز آن هفت [illegible] | پدید آمد [illegible] خشک [illegible]
وز آن هفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
برآمد [illegible] هفت دگر [illegible] | [illegible]
چو سلطان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بحکم [illegible] تعبیری [illegible] | [illegible] تدبیری [illegible]
[illegible] | [illegible] یوسف [illegible]
که در زندان همایون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر گویی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند | او ... خود ... تبه ... | چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خرمی سالت خجسته

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | ز سال تنگ قصه آورد بر | نخستین سالهای هفتگانه | بود باران و آب و کشت و دانه

نه عالم ز نعمت پر برآید | پس از هفت سال دیگر آید | که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی | نروید بر زمین شاخ گیایی | ز عشرت مالداران دست دارند | ز تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان تا گر شود بر خوان دو نان | که گوید آدمی نان و دهد جان | جوانمرد این سخن بشنید و برگشت | حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر و حکمت | بر شاه زمان یکیک بگفت | بگفتا خیز و یوسف را بیاور | که از وی گردد این نکته باور

چو از دوست سخن باید شنیدن | چرا از هر دهن باید شنیدن | سخن از دوست نیکو است آری | ولی گر خود بگوید خوشتر است آن

دگر ره سوی زندان شد روانه | به یوسف داد ره سوی آن یگانه | که ای سرو ریاض قدس بخرام | سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین سو چون گل آسا | بیا زین گلخن و بستان بیارا | بگفتا من چه آیم سوی شاهی | که چون من بیکسی ...

بزندان سالها محبوس کرده است | نیاید یاد من با وی ... کرده است | اگر خواهد که من بیرون نهم پای | ازین غمخانه گو اوّل بفرمای

از آن زنها که چون رویم بدیدند | ز حیرت دست را یکجا بریدند | به یکجا چون ثریا باهم آیند | نقاب از کار ما روشن گشایند

که جرمم هیچ بود از حق چه دیدند | چرا رختم سوی زندان کشیدند | بود کاین سر شود بر شاه روشن | که پاک است از خیانت دامن من

هر آن پیشه گنه اندیشگی نیست | ور اندیشه خیانت پیشگی نیست | ور آنکس نه خیانت نامد ... | بجز صدق و امانت مرد امین

شه آنجا بر ... | که باشم در فراش خانه خاین | جوانمرد این سخن چون گفت با شاه | زنان مصر را کردند آگاه

به پیش شاه یکسر جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند | چو گرد آمد به پیش شاه آن جمع | زبان آتشین بگشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدند | که بروی تیغ بدنامی کشیدند | ز رویش به ز رسوایی نبودید | چرا ره سوی بدنامی نمودید

بتی کز او نباشد برنش گل | کی از دانا رسد بر گردنش غل | گلی کش نیست تاب دستگیر | بپا بستش چون نهند از آب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوانبخت | به تو فرخنده تر هم تاج و هم تخت | ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرف تا آن ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن جان پاک | زلیخا نیز بود آنجا نشسته | زبان از کذب جان از کینه رسته

ز رغبتهای پنهان پرده | ز رغبتهای عشقش پاک کرده | فروغ راستیش از جان علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد

ز حرفش کرد اقرار مطلق | برآمد از صدای حصحص الحق | بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی

نتیجه از وصل او غیر غم آمد ‌ ‌ چه کام من ازو از بیش کم آمد ‌ ‌ بزد زان تهمتها بی من افتاد ‌ ‌ وز آن غمها بغمهایی من افتاد

غم محنت گذشت از حد و غایت ‌ ‌ بحالش کرد حال من سرایت ‌ ‌ جفایی گر رسید او را ز ما ‌ ‌ کنون واجب بود او را تلافی

سر احسان کشاید از شاه نکوکار ‌ ‌ بصد چندان بود یوسف سزاوار ‌ ‌ چو شاه این نکته سنجیده بشنید ‌ ‌ بگل بشکفت چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند ‌ ‌ بعز و احترام آسایشش آرند ‌ ‌ ز باغ لطف گلبن خندان آن ‌ ‌ گل خرم به بستان آید از زندان

برون آمدن یوسف ع از زندان به احترام و یافتن مراد او و وفات عزیز

بملک جان بود شاه نکوبخت ‌ ‌ مقام شه نشاید جز سر تخت

درین کاخ کهن سیم است و زرین ‌ ‌ که بی تلخی نباشد عیش شیرین ‌ ‌ خورد چون ماه طفلی در رحم خون ‌ ‌ که آید با رخ چون ماه بیرون

لباسی که ببندد لعل در سنگ ‌ ‌ که خورشیدش بتابد نقش و رنگ ‌ ‌ شب تیره سحر چون بگذرد از بر ‌ ‌ طلوع صبح گردد چون ره آغاز

چو شد کوه گران بر پشتش اندوه ‌ ‌ برآمد آفتابش از پس کوه ‌ ‌ به تعظیم و اکرام ولی شاه ‌ ‌ خطاب آمد به زندانبان که آگاه

کز ایوان شه خورشید اورنگ ‌ ‌ به پیدایی مه از جانب فرسنگ ‌ ‌ دو رویه تا به زندان ایستادند ‌ ‌ تجملهای دیگر عرض دادند

چه از زرین کمر کش غلامان ‌ ‌ همه در خلعت زرکش خرامان ‌ ‌ چه از خورشید پیکر خوش عنانان ‌ ‌ به عنبر آلوده یالی سرایان

چه از چابک سواران سپاهی ‌ ‌ بتازی مرکبان هم پیشه ماهی ‌ ‌ سران مصر بیرون از شماره ‌ ‌ نثار افشان شده از هر کناره

تهیدستان بامید نثاری ‌ ‌ گشاده بهر زر جیب گدایی ‌ ‌ چو یوسف شد سوی منظر روانه ‌ ‌ بخلعتهای خاص خسروانه

فرو ریزند از پا تا بفرق ‌ ‌ تو گویی گشته در زر و گهر غرق ‌ ‌ بهر جانب طبقهای مشک و عنبر ‌ ‌ ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکبش می‌فشاندند ‌ ‌ گدا را از گدایی می‌رهاندند ‌ ‌ چو آمد بارگاه شه پدیدار ‌ ‌ فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا اندازش ‌ ‌ بپا انداز فرق او فکندند ‌ ‌ ببالای خز و اکسون همی رفت ‌ ‌ بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش تا تخت رفت ‌ ‌ باستقبال او چون تخت بشتافت ‌ ‌ کشیدش در کنار خویش تنگ ‌ ‌ چو شکر در گلاب آمیخت رنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند ‌ ‌ به پرسشهای خوش با وی سخن راند ‌ ‌ نشست از خواب پرسش تعبیر ‌ ‌ دگر آمد حل بسته شد تقریر

وز آن پس کرد از هر جا سوالی ‌ ‌ به پرسیدنش هر کاری دعایی ‌ ‌ جوابی دلکش و مطبوع‌تر ‌ ‌ خیابان گل ازان گفتش تر

در آخر گفت این خوابی که دیدم ‌ ‌ ز تو تعبیر آن روشن شنیدم ‌ ‌ چه سان تن بر آن کار آن آیم ‌ ‌ ز شر قحط و جهان چون برآیم

بگفتا باید ایام فراخی ‌ ‌ که از تخم نهفت در تراخی ‌ ‌ منادی کرد اندر مرد پایا ‌ ‌ که بتو خلق آخر کشت مکار

نباید جز که بی خاک ار اخراستند ‌ ‌ ز چهره خوشی فشانان آن باشند ‌ ‌ جواز انه شد و آگنده خرمه ‌ ‌ که زین خرمن سینان زهر بوشه

شد به رنج خصمان ستان باز | چو گرد خورشید در خانه درنگی | نیاید روزگار قحط و تنگی

حاجت خود زان در خواهد | ولی هر کار را باید کفیلی | که از وی آتش بود داوری در

کار را گردان تواند | ز هر خیری که در عالم توان یافت | چو من از ناکفیلی کم توان یافت

ایمی جهت کنشدر | چو شد از وی بدید آن کار | به بابت مصر او شد بهر ...

... | بجای خود به تخت زر نشاند | همه عزت عزیز مصر خواندش

چو بالای تخت زر نهادش | جهانی زیر تختش سر نهادش | چو رفتی بر سر میدان ایوان | رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

به هر جانب که ... | جنیبت کش ... | به هر کشور که بگذشتی سواره | برون ... پیش او ...

چو یوسف شد از این ... | به قدر این بلندی ارجمندی | عزیز مصر را دولت بسر رفت | لوای حشمت و ... رفت

دلش ... | ز دوری شد به ... | زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بانگ ... یوسف ... کرد

... | ندا را ... یوسف ... | فلک گو در ... | ... تخت سر ...

... چون ... | بیکی فکند چون ... | ... آن دانا ... بار | که از کار ...

۸۱

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف

... شاد باشد | ز هر شادی که غم آزاد باشد | غم دیگر نگیرد در ... | ... شاد ...

اگر گردد جهان ... | بر آرد موج های چون که عصیان | از این غم دامن او تر نگردد | ...

دگر ... و طرب ... | ... عیشها ... | فرو پیچید از آن جشن طرب رو | نخواهد عجم خود ... سر

زلیخا را ... غم تخت ... | جهان آن خانه عنبر بو ... | ... | حریم خانه چون ...

عزیزش ... سایه | ... سایه پرور | همه اسباب عشرت جمع ... | رخ افروخته چون ...

... یوسف ... | حدیثش از زبان او ... | ... | نماند اسباب ...

خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افکار او بود | بیادش ... | ... گنج محنت ...

... از فراق ... | ز دیده ... | ... | درون ...

ولی ... | ... عمر ... | از آن دولت ... محروم | بزندان کرد ... محروم ...

بشب پنهان ز بندان دمی راه — تماشا کردی آن وحشی نگاه
بروز هم زنگ غم از دل زدودی — درین دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از تنها دور مانده — بدل رنجیده تن مهجور مانده
ندارم رو بنجد بردن تنها — درو خالی نیم بی هیچ جا

خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد

ز سر آه دل سوزش دود آتش — بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی — نبودی غیر آن چتر پناهی

نبود آن چتر کش بالاسی بود — فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را که آن مانع نگشتی — ز جنس فلک آن دون گذشتی

ز مژگان دم بدم خونابه میریخت — مگو خوناب خون ناب میریخت
چه بود از تاب دل سوزان تب او — مژه میریخت آبی بر لب او

نمی شست از رخ آن خونابه گو — از آن خونابه بودش سرخ روی
چو زان خونابه رخ رنگین کردی — بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار نا وردی دم نقد — بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن گلگون — چو چشم خود گشادی چشمه خون

ز سرخی هر یکی بوده دواتی — نوشتی از غمش خط سجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید — ز جان جز نقش جانان میخراشید

همیشه بر سر زانو کف دست — همی رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست آئینی در خود همی — گر او خورشید شد نیلوفر او

چو باشد آن بنفشه رسی یار — در انبوه بجز نیلوفری کار
دل همچون سر گوفتی مشت — بسان نیشکر بنیاد ...انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار — نگارینش بتی از انگشت افکار
ز انگشتان خون فی خامه کردی — ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی — برون زین حرف نه چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش — نخواندی کس بغیر از تنه خوانش

فراوان سالها کاروی این بود — ز هجران رنج و تیماروی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش — برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح بر شب هنگامه جید — بشکستان او کافور بارید
کز آن زاغ گشت زاغ از تیر تقدیر — بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد چه سیاه درین باغ — که زینسان بوم گردد خانه زاغ
سیاهی سنبلش ز آن گشتی گشت — بنرگس ز چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این طاق کج آئین — سیه پوشید پیش چشم جهان بین
چو ماتم وا گشت از ناامیدی — چرا نیست از سیاهی در سپیدی

ز نیلوستان مگر بودش نمونه — که باشد کاسه دور اثر گونه
بروی تازه چون گلخن نیا شد — شکن روی صفحه سر هستی آمده

ز تاب آن جبین چین گندمی عرابر — فتاد از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین ره مرکهن یاد — که گیر در آب چین لی جیش باد

دلی گر یاد بودی ور نبودی — رخ چون آب در جبین نمودی
سهی سرو تن بار عشق خم شد — سر تیغ این حلقه هر از زنده شد

ز سرتا پای بود از بخت در اتش زبر هم — وصل همچون حلقه بیرون
درین نه شیده خاک از خون دم — چو شد سرمایه بینایش کم

٨٢

بیشه
جستی گم شده سرمایهٔ خویش ببردی دامن پیراهن و بالا سرش زین غصه تهی بالش ز خلخال
تهی از حله از روانهای گوهر گوش معطل گردن از طوق مرصع معرا عارض از زلف مقنع
بزیر پهلو از خز تن از خشت بالین تن یوسف از خاک بستر بباز مهد حریر جو بستر
بیاد او بزیر روی بر بود او بستیش دریں محنت کزان گنج گنجینه گفتم بشد حرفش گوهر بنه گنجینه گفتم
نرفتی غنچه یوسف بر لب بودی غنچه از رخ شیش دران وقتیکه گنج سیم زر داشت بزاران حقه پر در و گهر داشت
زبهر قصه یوسف شنید بپالیش گنج در کیسه شنید دهانش را چو درجی از گهر پر بیالب ساختی از گوهر و در
بزین بخشش که بودی کا عیت شد از بیه زر گوهر تهی دست بیچیده چون مه مشکین گشت چو بیضه بران از لطف خرمانند گمرنهاد
خبر گویان یوسف لب بستند بپیش زانوی خاموشی نشستند گذشت آن کز لب صاحب هنر بیوسف یافتی قوت زره گوش
بران شد تا زنان زیرکی ریدباز کنند بر راه یوسف خانه ساز که اندر چون گذر گاهی بر آید بپرید قوت زاد از سیاه هش
زهر گها چون آن زبان یافته او زمانه هجرانیار از دست داده زخوان وصل جانان بازمانده نوای عشق از سازمانده
نباشد قوتی از بوی آن سیر نیاید قوت از پیکه پیر بیش گهی با دازه ی راز گوید گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بنیاد ره روی بر ره گذار برونشان ز رهغربت غبار بجو سم پای و گر شه نایست بشو دیگر د او کوز آن دیار
و گر از لطافت از راه سوار برآید بر دوشش تا بسر مزاد شود خرمه کیان گرد راهش نشیند چون ز کنار و از نسیا پاش

آمدن زلیخا بر راه یوسف و از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا از تمنای چو جان تنگ بروی عشقی خانه سرا جست بدو گرد ز نی بستی حواله چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی زجدائی ناله آغاز هر نی خاستی از هر نی آواز چو از هجر آتش اندروی گرفتی ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته چو صید تیر با گرد دش نشسته ولی از شوق عشقش جان نبودی بروه تیر گویان غمشکر بودی
در آخر گشت یوسف دیگرانی سپه انداز گرد دوان سنانی نگار زرقی چون چرخ فیروز ز شب بسته از ان هر دم
ز نور ظلمت اندر وی نشانه برابر چون شب روز زمانه گره بر جوشه چرخ از در هر او شتشن کاسه در بشم او
سر بر شمشمالی بسته از زر بر سر اختر خشان مسمر بر چرخ سحر چو سنگ خاره جسته ز مهره نوش سیاره جسته
اگر نعلش بر یدی ورنگ دو بچرخ هنر شسته چون مه نو گذشتی در شکارستان نخجیر بر ان ناز پهلوی نخجه چون تیر

گرفته صیت آن حسن از عرب تا ترک
بیک حسنش پدیدی گرم هوش تیز

براه از چه شدی پر قطره اخوی
ندیدی هیچکس یک قطره از وی

گرفتی بود آنکو هر روانه
بهر کس آب باز تازیانه

براهش گر در آوردی بابر
بسطل ماه آب از چشمه خور

ز شعر چشم از پست و سال
پی جو کردنش آماده غربال

دو پیکر بود از پیش مثالی
رکاب از هر طرف تابان هلالی

گرفتی هر طرف آن صیقلی
گرفتی هر طرف اضعاف میلی

شتابان پی نشاه آمدندی
چو سیاره پی ماه آمدندی

بحسرت بر سر راهش نشستی
خروشان بر گذرگاهش نشستی

کز آنیک رسید از راه یوسف
بر وی شاهد مهر و ماه یوسف

مرا این ظهر مسند بید و دام
که باید بوی یوسف در مشام

بهر محفل که انجا نان شنیدند
نسیمش در مشام جان شنیدند

بگفتندی که از یوسف خبر نیست
درین ایام از قدومش اثر نیست

عنایتش را ستاری گشته
مه و شش یا و صرصر کی سیدی

بخوبش هفت در آخر نهی و دربی پار
چو آن گرد آمده از قطره با اسل

بر آخور گر شدی رام مرکب
گرفتی تند منش گردون بگردن

مهیا ساختی در هر شبانگاه
جو شش از سنبله و کهکشان کاه

ز مدره تحفه جو آن عنان گیری
که تا هنگ از پیشش عنان چیدی

چو یوسف پای آلاشش پای گرد
چو باد اندر ره و پا جای گرد

بهر جا بر که بنشستی صهیلش
نبودی حاجت از کوس رحیلش

زلیخا بر چه آن آمه آشنیدی
از آن لی بهشت خبر دستی تا ببری

بهر لی یوسف پیدی حیله آورد
بهر شش کوه کان کردندی آگاه

زلیخا گفتی از یوسف ...
... نشان کی ناز بیان

بهر منزل که آن دلدار رفتی
... ناقه تا با ...

چو یوسف ... کی کردی
گرد نیان ... رو ...

چه جان ... تازگی همراه گردد
از آن جان تازه کن آگاه گردد

زدی فغان که من عمریست در هم
نصیب جنت زین وری محروم

رجانان تا بکی مهجور باشم
همان بهتر که از خود دور باشم

بهر امر هیچ کس از دست رفتی
خیان هیچ دیان کی دست رفتی

درین ... بودی ... کار
... رو ... عقیق ... دل ... عنایت

چو ... کل ... زلیخا
جو غنچه ... گل خواهد اگر چند

بگفتی در رقیب ... رشید
ز ... باغ جان تازه سازد

چو کردی گوش آن حرف از سپهر
ز جای خود نشان جای ... شیوه

نباشد پیش از این تحمل ...
تحمل دوری الا از ...

بگفتی این سهو ... آنجای
ز خود کرده ... شش ... دنار

دران شها چو ... زجان شادی
و ... پیدی جای ... فغان ...

گفتن زلیخا یوسف علیه السلام التقا یافتن آن علیمان روان بار زلیخا

نبودش غیر از این کار زیار
... و ... ثبت ... ره ... گام

... در ... عبید بگسته ... انس آرام
زلیخا گر روسید ز ... تشنیعی

... ... دولت رسید ... ازینی

[illegible]

شب	تیز کار این بود	بگفتا ای قبله جانم جمالت	سر من در عبادت پایمالت
ترا عمر بسیت	بر دو بستم	بچشم خود ببین سوی نجیم را	بچشم بازده بینا نجیم را
ز یوسف چند باشم	بهی که روی ... نیم از دو	مرا هیچ وقتی در مقامی	بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کامم مرا چون می توانی	چو دادی کام من دیگر تو دانی	بدین جان سختیم مپسند چندین	بدین ناید بختیم مپسند چندین
چه عمر است این که نابودن از آن به	روان نابود ... از این به	همی گفت این و بر سر خاک میکرد	ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه از جو تخت خاور آمد	صهیل ابلق یوسف برآمد	برون آمد زلیخا چون گدایی	گرفت از راه یوسف تنگنایی
بر سم دادخواهان در بر او نشست	ز دل نالان جان فن یاد بر دست	ز بس آسمان میشد بهر سو	نفیر چاوشان تند و گوی
زمین گوش ها میر در هر جای	صهیل مرکبان با ده پای	کس از غوغای آن ...	بجا لی شد که آن ز آکس میناید
زلیخا را دلش صدپاره گشته	ز کوی خرمی آواره گشته	ز دود دل فغان میکرد و میرفت	ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بحکمت ... چون آید	... شعله ... آید	به پیش آورد آن سنگین صنم را	زبان بکشاد تسکین الم را
که ای ... سنگ ... عزت ...	سپهر ... سنگ ...	شد از تو ... تنگ ... دل	سزد گر از تو گوید سنگ بر دل
به پیش ...	...	بگریه ... گاهی که جستم	ز کام هر دو عالم دست شستم
دستش ... سنگ ...	بسنگی ...	بگفت این پس بخشت سنگ خاره	خلیل آسا شکسته پاره پاره
چو بشکستش بجا آمد دل ...	بجا شوران شکست آمد درستی	ز شفقت ...	به آب چشم و خون ...
تضرع کرد و رو بر خاک مالید	به درگاه خدایی پاک نالید	که ای عشق ترا از ... دلان	بتان و بت گران و بت پرستان
اگر نه ... بت ...	به پیش بت کسی کی سر نهادی	ز ... گر بمهر خود ...	و ز نقش ...
... بت ...	که گویدت ...	اگر روی ... خدایا	بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من ...	خطا کردم ...	ز ... خطا پیمایی از من	ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من ...	بمن ده باز آنچه از من ستانی	بود دل فارغ از داغ ...	بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مصر شاه	گرفت ... بر سر راه	بفرق بنده مسکین محتاج	نهاد از عز و جاه خسروی تاج
... این سخن در گوش یوسف	زلیخا ... هیبت آن جوش یوسف	بحاجب گفت این تسلیم خوان را	که برد از جان من تاب و توان را

۸۵

[illegible]

[illegible] | [illegible] | که از یک شمه از سالش چه پرسم | [illegible] قبالش [illegible]

ز آن تسبیح [illegible] شوخ [illegible] کرد | [illegible] کرد | [illegible] در روی [illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] | [illegible] صبح صادق [illegible] | [illegible] قصه [illegible] کرده [illegible]

[illegible] صبح صادق [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | دگر [illegible] | [illegible] | [illegible]

آمدن زلیخا بخانه یوسف علیه السلام و برنائی و بینائی و جمال خود را باز یافتن

[illegible] عاشق | [illegible] عاشق | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] یوسف

[illegible] | [illegible] | [illegible] آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | بگفتا [illegible] | [illegible]

بگفتا [illegible] مصر [illegible] | بگفت از [illegible] | بگفتا چشم [illegible] | بگفت [illegible]

بگفتا آن [illegible] که بود | [illegible] آن تاج [illegible] | بگفت از حسن [illegible] سخن [illegible] | ز وصف [illegible] گوهر افشان

[illegible] | [illegible] | نهادم تاج حشمت بر سر او | [illegible] خاک [illegible]

[illegible] | کنون [illegible] | بگفتا حاجت تو چیست [illegible] | [illegible]

[illegible]

گفت … | … | … سوگند | بشرح او گشاییم از زبان بند

دگر گفت لب … | دگر بر جو … | تبسم گفته … تحقیق است | بآن معمار ارکان بوده است

گر لبش … | … ان سپید … | که به حاجت که امروز با تو گویم | روا سازم بزودی گر تو خواهم

بگفت او ان … | بان گونه که تو دیدی … | دگر چشمی که دیدار تو بینم | گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آب بقا را | جمال مرده اش از زندگی داد | رخش از خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش | وزان شاخ تازه گلزار شبابش | ز کافورش بر آمد مشک تاتار | صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور | در آمد در سواد نرگسش نور | خم از سرو گل اندامش روان رفت | شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیریش را گشت بالا | پس از چل سالگی شد هژده ساله | دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی | هر آن دیگر که هست آرزو بگوی

… | که در خلوتگه وصلت نشینم | بروز اندر تماشای تو باشم | بشب در بر کف پای تو باشم

… | شکر چینم ز لعل نوشخندت | نهم مرهم دل افگار خود را | بکام خویش بخشم کار خود را

… | … | چو یوسف این تمنا کرد در گوش | زمانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر غیب … | … | میان هست حیران بود با خواست | که آواز … برخاست

پیام آورد کاش شاه … | سلامت میرساند ایزد پاک | که ما عجز زلیخا را که دیدیم | بگوش … نیاز او شنیدیم

ز موج اشک ریزی آن جگر خون | در آمد بحر بخشایش بجوشش | دلش زان تیغ نومیدی بخستیم | بتو بالاش عقد … بستیم

تو هم عقدش … | … | ز علیین لطف یابی نظرها | شنو دانیده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا بفرمان خدا تعالی جل شانه و زفاف کردن او

چو فرمان … | که بندد با زلیخا عقد پیوند | بشاهی ساخت جشنی خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند | بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد | نثار افشان بر اوج تا بماهی | مبارکباد گویان …

برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست | زلیخا را به پرستش ساخت و شاد | بخلوتخانه خاص فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند | سر و فرق همه … کشیدند | حروف ان جمال … | بر کرسی … جا …

چو ماهی سوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست | بر افشاندن ده برودی زمین بست

تفیر ورزی درین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک از عقد ثریا در بر آویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان از شعر شب پرده ساز | در آن پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند | بروی از عنبر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص | دل از بیش و سپرده خاص
که این تشنه که بر لب دیده آب است | به بیداریست یا رب یا بخواب است

شود زین تشنگی سیراب یا نی | نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی از آب چشمش تشنگی کاست | گهی خون زد بهم ناکامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خویش بد عیسیان نگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است | ز لطفش نا امیدی کی حرام است

درین اندیشه خاطر در کشاکش | گهی خوشحال بود و گاه ناخوش
که ناگه دید کز پرده برخاست | مه بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون وی فتاد | تماشای چمن پیش بی فتاد
بر و آن دار خود بنشاند آن شوخ | زیور خم نقاب مه سایه شد دو

چو یوسف آن محبت بیشتر دید | ز دیدار خودش می خوشتر دید
ز رحمت جای بر تخت خویش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوش آمد به بابش | به بیداری کشید از خواب نابش
[illegible] | [illegible]

چو چشمش اندر آمد روی بنهاد | بسان نقش حیرت روی در پا
[illegible] | [illegible]

نظر چون یافت بر دیدن قرارش | عنان کشش شد سوی سر گرانش
[illegible] شیرین شکرش را | بیند آن کنند غارت ترش را

چو بود او شهر آن فرخنده مهمان | دولت خوان وصل و نمکدان
ازان بر وی کرد او ... | که بر خوان نمکت باشد آغا

نمک چون شد شوقش بیشتر کرد | در ساعد میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر نا برده سیچی | قشنا نی یافت زنا ز سبب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست | ازان گنج گهر درج گهر جست
نهاد تن بیش آن سرو آدم | معقل حقه از نقره خام

زخازن ده موی حقه دستی | نخاین داد قفلش استی
کلید چه از یاقوت تر ساخت | کشاده قفل سوی گوهر انداخت

کمینش گام زد در عرصه تنگ | ز عکس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نقش سر گشاد از نو سفر کرد | در آخر ترک مائی و منی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد | دو شاخ ارغوانی تازه تر شد
شبانگه تشنه لب خاسته ابر | بسیم زرد بر ... دری آب

سنداول عرق آخر با خوشی جفت | بر داشته مد مجاهی خویش خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده | ز باد صبح دم باهم رسیده

یکی نشگفته و دیگر شگفته | نهفته نا شگفته در شگفته
چو یوسف گوهر نا سفته دیدی | ز باغ عشق غنچه نا شگفته رسید

مه و گفت این زنا سفته چون ماند | گل از باد سحر نشگفته چون ماند
نگفتا جز عزیزم کس ندیدست | ولی با غنچه با انجم چیدست

بوقت کامرانی سست گردد | بطفلی در بخوابت دیده بودم | ز تو نام و نشانت پرسیده بودم

بسیار | بنقد ار نسیه گردد بود | زهر کس داشتم این نقد را پاس | نزد هر کو هر ام کس نگو کالماس

بحمد الله | ازان وصلت خیانت | دو صد بارا ز یتیم بخوردم | بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن | ید برو زانش چه مهر | بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش | نه این آنچه می جستی از پیش

بگفت ای ری و معذورم بدار | که من بودم ز درد عاشقی زار | بدل شوقی که پایانی نبودش | بجان روی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی | گرم دیدم فزاید شور و مستی | شکیبایی نبود از تو چه من | نباشد دامن عفو تو بدامن

بیان عشق آمیختن زلیخا با یوسف بعد از آنکه ...

نه هر شمعی که کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

بصدق آن کس که زد در عاشقی گام | بمعشوقی برآید آخرش نام | که آمد در طریق عشق صادق | که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدق بود در عشق | که یک عمر خود در سود و در عشق | بطفلی در که لعبت باز بودی | بعشق لعبتان دمساز بودی

نه بازیچی گردی پاره پاره | نبودی بازیش جز عشقبازی | دو لعبت آگهیش هم نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست پیش زد دست ایستادت | ره و رسم نشست خانه دانست | وزان خوابی که دید آن بخت بیدار | بدام عشق یوسف گشت گرفتار

هوای ملک مصر از خود بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد | نه شهر خود به شهر یوسف آمد | ز بهر خود نه بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد | به پیری در تمنای ... | بکوری در تمنای ...

پس از پیری که شد باز جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد | وزان پس همنشینش ... | ...

بر صد قفس بود ... | باخر کرد در یوسف سرایت | دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می آمد ازان ...

بیان در ازل آن ... | که یک ساعت نماند از روی شبگیر | بگرد خاطرش گشتی ضیا چو | لبش بر لب ...

پس گشت طرب آزادی | با آن ... شادی | ولی در زلیخا پرده ... | ز خورشید حقیقت ...

پنان خورشید بروی ... | که یوسف را ... | بلی در بوته عشق مجازی | گدازنش ...

چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش ... | کشیشهای حقیقت روی ... | ز هر حیران ...

شبی از چنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست ... | چو زد دست ... | ز دست عشق چاک ...

زلیخا گفت اگر بر من تن تو | دریدم ... پیراهن تو | تو هم پیراهنم اکنون دریدی | ...

۸۹

[illegible]

زلیخا از تفاوت در سریرم — به جبر از حق همی آمد به سیم
چو یوسف روی او دید و شد گرو دید — وز آن نیت دلش را زندگی دید

بنا فرمود زر سلطانه ساخت — که تا شاید عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان چیره ز دشتی — ز میل لطف صنع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را به فکر نظر و وقف
ز روزن شعاعش نور بخشید الف — رود بر تا صد دولت شناسان

ز عالی غرفه‌اش چشم بد دور — مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خورشید سر زد — همه دیدی در وی از تماشا

و میله‌اش به کلک نیک بختان — ز گلستان پیرایش و دستان
سپهر شاخی پر از انجم نشسته — و نیکوئی ز دو منقار بسته

میان خانه زد ز مدره بختی — ز رحمتی زلعل ناب ستی
درو صد نقش بی نقش بختی در وی — خرام آورده از روی محبت در وی

زلیخا گرد آن از مهر راست — نشانا تیز از تخت شد و بست
به پا کرد عبادت ها به انواع آن — هم از شرمنده کرد وی تا قیامت

وز آن قبله که خواندی علام — که هست خانه کردی به نام
ز لعل و زر و سر فی ... بر رو — تا ... که ... پاک شسته رو

گشود ... من ... شکر عطا — عبادتخانه ... بر ... رت
درو بنشین پی شکر بیدار — گر او دارد سر هر موی عطا

تو نیکی ساختی بعد از قبیر — چرا ... از ... پیر
به چشم نور رفته نو رداد — در آن ره در رحمت گشاد

پس از عمری که ... جستانند — به تر از ... سال حق بیاند
زلیخا هم به توفیق آید — نشسته بر سر پا در شناسی

در آن خلوت سرا هیچ نیز ... — خوابیده در آن ... یوسف ... ماه و بی چهره و از خدا معاینه کرد ... — بوصل یوسف فضل خداوند

همی ... که ناله تنگ ... سخت — گشادی ... وصل ... سخت
کشیده شاهد دولت در آغوش — گشاید و زد هجران فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری — بشادی بگذراند روزگاری
نشاید که باد ... دیر آید — سحر هجر را کاری بر آید

در آمد ... ز ... گستاخ — درخت آرزو را شکسته شاخ
زلیخا چون که یوسف ... — موصل ... آتش ... دامن

به ... زلیخا شد ... — زغمهای جهان ... سیر ...
تمادی یافت ... شاهی — در آن ... دولت پای بگذشت سالی

پیامی داد ... — ...
... — ...

شبی ... — ...
پدر ... مادر ... — ...

... کامی ... — کشیدی یا ... دوری ز دو مهتاب
... خواهی ... — ... جان ... اقبالم

چو یوسف گفت ... خواب — به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با او بیان ... — وزان مقصود خود با وی بیان کرد

ز خواهش با خیال ... — بجانش آتش ...
زان یوسف ... — تا ... شوق ... شد

٩٠

[illegible]

قدم زد بر بساط تنهائی از بر | بسر حسرت عمر او را زبر بهشت
متاع انس از این دنیا فرا برد | بهر سو بقا دست دعا برد

کرامت حاجتش روا شد همه | بسر افسر نهد تا یک بلندان
بعز غم ز تاج و تخت شاهی | که هرگز هیچ مقبل را نداد

دل او از کشور فانی گرفت | ز تدبیر جهانبانی گرفت
بر او آن زمین ابی نحو ده | مثال پادشاهی ملک بده

نگوید آن که او را دین گرفتند | بغربت شهر یا چنین گرفتند
بروی آن دیشتار این درانجم | بعز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز از یار | بحال زخمی ریشش سخت کار
یقین دانست کز وی این عطا را | اثر گردد بزودی آشکارا

... کرد آن دو مه بیرنگی | که در باقیه آن گردد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ | کشاد از نیک بر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم او سیر خاک | همی مالید چون چهره بر خاک
زشادی مناق با نالو خفیف | ز دیده اشک میبارید و میگفت

که ای روز جوان رمیده ... ران | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | گشاد مشکل هر ناگشادی

سفانیج آورد پای بسته | چاره ساز دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران اندوه | سبک سازنده غمهای چون کوه

ز رفتن دل بمکان جوی شبهم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن کش جان من تا جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را | تمنا زندگی بایستگی را
مثال عمر بی بگسست بی او | حیات جاودان گسست او

بقانون وفا نیکو نباشد | که من باشم گیتی او نباشد
اگر با من نسازی همرهی با | ده اینجا ... اول آنگه او را

همی گفت این و گیسو برکشیده | بمانی ابی جمال او نشیند
بسر برد این سخن ... و سوز | نشستی گفت شب تا روز با روز

علی ... غم او ار دو دل تنگ | **در وفات یافتن حضرت یوسف علیه السلام و کشته شدن زلیخا از غم مفارقت آنحضرت** | شب روزش بحدیده روی دیگر

بهر گوشه ... داران | نه شد دهانه خصیه نجم خشا
بهر کرده لباس شهر یاری | بدوران رفته با جنگ سواری

ز چاه ... سبک ... جبریل | گرفته کار ز حبیب تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر ... باری | که سایه بر سر کار بگریت پاری

ندارم ... سن ... ور ... ای | که عشق ز رکاب رند کای
چو یوسف این بشارت کرد در گوش | ز شادی شد بجسم ... هوش

بشادی از همت برفشاند | یکی از وارثان ملک خود خواند
بجای خود در آن کرد روش | بخصلتهای نیک ... کردش

بگفتا زلیخا را بجوئید | بمیعاد وداع من بیائید
بگفتند او بدست غم زبون است | فتاده در میان خاک و خون است

ندارد طاقت این جانبخش | بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا بر سرم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت

عنایتها زوحش خورسند دارد | بحرمت بندگی پیوند دارد
بگفت جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد او میداد زیبی

٩٢

چو یوسف دید آن سیب نهانی | روان آن سیب بوئید جان داد او
ولیکن آن نکهت باغ لقا یافت | از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف از آن بو جان آمد | ز جان بیخبر ان افغان برآمد
زلیخا بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از هوش رفت | فروغ تیر هوش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک | سه روز افتاده همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار | سماع آن خبر بر وی گرانبار
سه بار ایشان آن روز از خود بیخبر رفت | بداغ سینه سوز از خود بیخبر رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از روی بر سر بستر نشان یافت | نه تا بوتش در آن عالم روان یافت
خبر این از روی خبر باز دادند | که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جیب تا دامن زد شق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم | فروزان گشت آتش سوزنده کم
بناخن رخنها در روی میکند | برای چشمه خون جوی میکند
بهر جوی گران چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن بر آن گلگون خط انگیز | چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
رسیم آنجا عقیق تر همی بست | وزین بر لاله نیلوفری رست
بسوی فرق نازک برده پنجه | ز رو پنجه ابر اساخت پنجه
ز ریحان سرو بستان را بسنگ کرد | بچیدن سنبلستان تنگ کرد
ز دل نوحه کنان یادش بجا بست | فغان از سینه نا شاد بر داشت
که یوسف کو و تخت آرائی او | بجا تا جان کم فرمائی او
چو عرشش کرد زین بار گران سنگ | بملک جاودانی داشت آهنگ
زمین بود و اندرین رفتن نشان | نکردم پای بوسی بر کابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم | خویش از صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن جسم در شستن | نکردم سینه پستیبان شستش
چو سوی تخته بردند از تخت | همایون بخت شد آن تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نجستم | بآن دستش گلاب او نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند | به تکفینش نشستم هم جاست کردند
نکردم رشته اندر زری خود کفنش | که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند
دهان پر از نوای بینوائی | نکردم محمل او را درائی
چو جای عیب در خاکش نشاندند | چو در پاک در خاکش نهادند
زمین بر بر و دستش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین بیابکاری دریغا | دریغا زین جگر خواری دریغا
بیا ای کام جان گرو سیم برم | ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی | بدیداری دلم را شاد کردی

وفادارا وفاداری چنین بود | بیاران شیوهٔ یاری چنین بود || مرا از دل برون افکنده رفتی | میان خاک و خون افکنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا با گل من || بجایی راه رفتن کرده‌ای ساز | که از آنجا نیاید هیچ کس باز

همان بهتر کزینجا پر گشایم | بپیک وا کردن سوی تو آیم || بگفت این و عماری را بر خواست | بپای خود عماری را بیاراست

به یک جنبش از آن اندوه خانه | برحلت گاه یوسف شد روانه || ندید آنجا نشان از گوهر پاک | بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک

بر آن خرپشته آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه || برخسارهٔ چو زر در زر گرفتش | ز لعل اشک در گوهر گرفتش

گهی فرق سرش بوسید و گه پای | فغان می‌زد ز دل کای وای من وای || فرو رفته تو همچو آب در خاک | برون مانده من همچون خار و خاشاک

تو زیر گل چو بیخ گل نهفته | بالای من چو شاخ گل شگفته || تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروی خاک من بر گنج سنج

خیالت موج خون از خاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد || زدی آتش بخاشاک وجودم | از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بر دو من کسی نگشاد دیده | که نی از دیدگان آبش چکیده || همی نالید هر دم سینه چاک | بصد حسرت همی مالید خاک

چو درد و حسرتش از حد برون شد | برسم خاکبوسی سرنگون شد || بچشمان چون دو انگشتان در آورد | دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد

بخاک ره همی افگند از کاسهٔ سر | که نرگس کاشتن در خاک خوشتر || چه باشد از گل روی حبیبم | چه کار آید ز نرگستان چشمم

بود رسم مصیبت من بهبوت | سیه بادام افشاندن بر تابوت || چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی چون آلوده بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد || خوشا عاشق که چون جانش بر آید | ببوی وصل جانانش بر آید

حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله از دل بر کشیدند || هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همین کردند بهر وی دو صد درد

همین کردند نوحه گری را | بسان نوحه گران سیمبر را || چو ساز نوحه را آهنگ بشکست | بر آوردند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران || بسان غنچه در شاخ سمن بست | برو کردند زنگاری کفن بست

نگرد فرقتش رخ پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند || ندیده هرگز این دولت کس از مرد | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی آنانی این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت || چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست || ببرین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیر اندایی کردند | میان قعر نیلش جای کردند || بدین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

[illegible] | که زیر خاکشان آسودگی هست || یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه در بر جدایی

۹۳

ز خوش گفت آنچه من در سوده عشق — ز هر سوده زیان آسوده عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار — ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد — اگر خود خفته بر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد — بجانان جان چنین برد

بگوید کس که مردی و کفن رفت — بدین مردانگی این شیر زن رفت
نشست از غیر جانان دیده بر بست — وزان پس نقد جان خاکش افگند

هزاران فیض بر جان و تنش باد — بجانان دیده جان و تنش باد
دو شکایت ملک از دل با اگر دو عالم حلقه کرده بهمت را با یه

فلک با سر خویش پیچان زر دها نیست — تصرف خود آورده بیکی ز خشم هر دگری فلک
بی آزار با آزمانیست

گرفتار هم در پیچ و خم او — رسیده جان تو از دم او
نه بگیتی کسی و نه جز خمی نه — نه گیتی یکی باشد خمی نکرده

ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته — که این بسینه کان ظالم نجسته
نهاده گرز در گردن چه آید — نهاده بر دل و تن تا بر آید

هزار ایش از هست و همه — و زین بهمه هیچش غمی نی
نه بود بار شب نه شبهای سیه — هزار ان وزن اندر بار الم

چه حاصل زان پیچ بود ره و نفرستید — بنالم را و رهی تو نفرستید
چو شیرا از روزگار دور مگی — ولی تنها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه نگیست — که با ما روز شب وشب جنگ است
هنر در کز نه تنگ نه دنبالم — که با شیر و پلنگ اندر خود الم

ترا با هر که روز آشنائیست — قد ار کار آخر سر جنگ است
نبی گردش نمود آن سبز طارم — بسی نالش همه خورشید انجم

کرده با هم طلب تیغ ستم گشتند — نشکار مرغ جان او هم گشتند
نه این مرغ نا فرخ نبر آرام — نجیده دانه کامی ازین دام

طبایع بگسلند از یکدگر بند — کند هر یک به اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه — دل پرخون فقد آب و دانه

بیمن دور سپهر مهر گرمش — که هیچ از رنگین بری نیست نرمش
بهشت آگر چو سبح کمر بست — کرد خون دل از مهر نفشت

ز سوزش کس دمی ظلم نیفتاد — کران عمر با هم نیفتاد
بستان ها بی بهر فصل بهار — تماشا کن نگر در جویباران

چرا آکنده است غنچه پیرهن چاک — بخواری سبزه چون افتاد بر خاک
چرا آوازه گل پاره پاره است — دهان شعله و دل پر شرار است

که آلوده است پا سروان را — که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و در هم — چرا بر چشم نرگس اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است — بخون آغشته لاله داغدار است
فشنه بر باد آغشته بسی شاخ — تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

نگل بر داغ بنشسته روی گلشن — سمن کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص انبوه — غم جانکاه مرغان کوه کوه

بود لکو زبان قمری ز هر سو — که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه درد — که خوش آن کو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر — کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان ازار باری وفصل بهارش — بیاد آر از خزان گیرو غبارش

۹۴

[illegible]

ببین مه سردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را
دژم آن سرو از صرف فراق است / که یار از بهر جفتا جفت طاق است

رخ آن زرد از اندوه ... / مه لعبت ز زردی کی صبور است
برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

موده عور هر شاخ / ... پابی کلاغی
بسر چادر فتاده نسترن را / ز خیمه رفت پوشش یاسمن را

انار آن تاج ... / امی بخشد نوی باغ که برا
درو نقش چو وقت خنده بشکفت / بصد پرکاله خون آگنده ...

پیکان خوبان لبنا / حنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ شد ورش غبارا / بجا ماند زده و در زردی یارا

ز روی تخمی رخ شد آب مثقل / شده باد از زره سازی معطل
چنار از دست بر سر برد دیده / بباغ آوازه مرباش شنیده

نکرده دست خود را تا به اکنون / ... شاخ بیرون
بهار نیست عالم را خزان این / ازین آن نخم فزا بر خزان این

درین نخمانه نجم جوان ندید کس / ز نجم چرخ پیر ... کس
گیتی در نشان خرمی نیست / دگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سر بر از ناز حبیبی / ... دی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شاهی تهی کن / و باغ از جگر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد می باش / بنعل بندگی آزاد می باش
بهر چیزی که افتد دل پسند است / کمند خاطر همه خویش بند است

بصد حسرت ... آخر / ... کشیدن ... آخر
گشاده دستی ما باید بجبس / درین بیجا حصان ... مگس

وگر تو تنگدلی آن کس ... / پی بستنش بگشاده دست است
تو غافل خفته او ایستاده / بیا ... ستاند انچه داده

فرا آورد از درستی پا شکست / بمیدان وادی ساخت لنگ
عصا گیری که گیت گاه ره آید / که لنگی را بر هواری نماید

چو در صحرا تازه شاخی رنگین / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور پنجه طاقت زبون کرد / ز همت نقد گیرایی برون کرد

بری هستی ... هر کار پیدا / ولی کاریست برمی تا بدار زود
چو رفت از همت بیرون زور پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد نقد روشنایی / تو از بینش سرمه چه سایی
چو در بینش ترا نیست بصیرت / مکش سرمه بجز چشم بصیرت

ز بی تخیانت در کوری و تنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز تسبیح معین که ... / چو لب عقد شمارش ...

در آن مدت جان کس ... / کرکس ... نیست زان کس ...
زبان دائم گهی نطق و خموشی / کنی آن را ملهم پرده پوشی

بدین آئین ز بس سختی و سستی / فتاده صد شکست در درستی
تو بینی ... شکستی را ز جا ستی / به ... گیری ماجرا ...

هر حیله تن شود کم یار رحمت / با سباب جهان افتد گمانات
طبیعت هرگز ... نزاد است / که آن را میبر ... داد است

جهان ... بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ
نه موافقت که دیگر عالمی هست / که ... کز بینش گمی هست

۱۵

[illegible]

ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش نیاری کند آن عالم دل خویش
دلا هجران ز صد گونه وسواس زوهمی هیروش عالم نماید کنار

شود چیره حسرت ز جام مرگ ساقی هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کین دل نزد نوریش مرور عالم گل

چنین گفتست چون جانش برید بلب کالای شکی بیش و دید
نفرج استرم یک فرجه بودی که عالم زان نبیند مرگم نبودی

کشادی دل نبود چون معبر فرج را فرجه جست از فرج اسپتر
رهی بکشادی در کنج دل افروز که تا زنگاه فرد آیی امروز

نیاید در دولت هرگز نگاهی کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشارست درو صد گونه سختی رنگ دارست

بآن کین کفش را از پا فشانی وگرنه خسته پا در ره بمانی
تبر فلکن پرده افلاک از پیش مباش از پردگی محروم از خویش

برون زین پرده نامحدود نورست که آن هر لمعه خورشید سرورست
در آن لمعه ز هر امید کم شو بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی در دریای زمانی

در پند دادن و بنا نهادن فرزند ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

نه دریوزه فیضت داغ جدایی

تو لا کر آمدی فرزانه فرزند نگه دارت بادا ز بد خداوند

ز هر پندیت دهادا ان بهره که وقت حاجت او را کار بندی
مرا هفتاد شد سال و هفتم نه اقبال می آید مرا رفتست

پریشانم ز عمر رفته خویش طول سال و ماه و هفته خویش
ز من گشتی که کار آید نیاید نگهی که افزون تنها آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مایه داری بهر تا از جیز دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر بسر بار آن چو دی بار و آخر
تحصیل کسب دانش بهره ور شو ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاده و بنده که نادان مرده و دانا است زنده
(ای نادان که عبارت از جاهل است)
کسی کو دعوی فرزانگی کرد کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن پیشه بینش نه زین باده که علم آمد فراوان عمر کوتاه
چو کسب علم کردی در عمل کوش که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل آنکه دانی کیمیا را مس خود را نکردی زر بها را
ز توفیق عمل چون گشت خالص رسد آنرا معطر کن با خلاص

عمل کز معنی اخلاص عورست نبرد بخیه کاران خام کارست
ز کار خام کس سودی ندارد چو حلوا خام باشد علت آرد

چه اخلاص آن در بیاباش آگاه که باشد صد خطر ز اخلاص ره
بجوش یوسفی خویش خواری جو تاب از رحب پیشت

نهر جامه دفع حر و برد است ندارد میل زینت هر که مرد است
چو افتد بر خسش پوشی قرارست بود ز آفات چون قنفذ ز حصارست

چو روبه گر شوی ای زنده شایان نشیمت پوست بر سر سگ شبانان
مشیری گر هیچ چون مگس جهد که آخر بند بر بیت منهد نهد

ز طفلی شاه گیسی این جهان خوار کر تا گم گهر گردی صدف وار
ز خوان کهنسی کالا نگشت با زار دنیی اینان مکن مشت

نمک را چون کمی در خورد خود صرف / نمکدان را منه انگشت بر لب / به احسان بر جهان دست گشایی / منور تنگهای بدخلقی پای

مده شان قرض و ... / فلان بالقرض مقرض ... / به بخشش با تو ایشان بر در ... / مسلط از رحم داری تنگی زبان

چنان ... / که برگردن نباید بار ... / برای دوستان جان بر افشان کن / ولیکن دوست ... کن

که باشند دوست ... / ولش ... / کشند بار تو چون باشی ... / کند کار تو چون گردی ...

بنا خوش ... / کند ز آب نصیحت ... / ز آلایش چو گردد دست ... / بر آرد پاک چون ...

بکار نیک ... / بگویی نیکنامی ... / چنین یاری که ... / ...

وگرنه روی در دیوار خود باش / ببر ز اغیار و با یار خود باش / ... مانند ... / ز اندوه جهان آزاد نشین

فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندکی کن / اگر با شمع شب تاریک گردد روز / سحر وقتی که باشد دل فروز

وگر ناید ... / نشاید ماندن کاری ... / مکن زین کارخانه ... / خیال خویش را ده ...

ز دانایان ... / ... / انیس کنج تنهایی کتابست / فروغ صبح دانایی کتابست

بود ... / ... هر دم گشایی / ندیمی مغز داری پوست پوشی / ...

درونش همچو غنچه ... / بقیمت هر ورق ... / عماری کرده از رنگین ... / دو صد گل ...

همه مشکین عذاران ... / ... / ... / گر ایشان ...

بتقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند / گهی از قرآن باز گویند / گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی ... / بانوار حقایق رهنمونان / گهی آیند ... عبارت / بحکمتهای یونانی اشارت

گهی از رفتگان تاریخ خوانند / گه از آینده بشارت رسانند / گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار

... مقامات ... / مکن ... فراموش / گرت ... / مکن باری از و خالی ...

برادر ... / ... / چو آید ... پرواز / دگر ... باز

درونی ... / زبان بگشای در شرح معارف / معارف ... / چه حاصل ...

مکن با صوفیان خانه ... / که باشند کارخانه ... / ... / بجامی میوه ...

... اصل خویش آن ... / ... / ... / بجز در دست پیر ...

چو در ... / بدست آید ترا گنج سعادت / چو عیسی گر توانی ... / مده ...

۹۷

زدیده خواب راحت دور گردان / به از بیخوابگی با جور گردان
گلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که ناگه نفس خودکام / بمیدان خطا کاری نهد گام
ز زن گردن بپیچ و بندش بر پای / که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت دهر زن که گوئی / صلاح نفس خود اول نه خوئی
نمی گیرش بهر چه دستی از عفافت / همین گلگونه بر دیده ات کفافت

و آن حلّه جمال حور دارد / که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور / از آن برگیر بهره لیک از دور
از آن آتش چو بینی دود کن خانه / ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه / که عزل و نصب گردی را نشانه
زآسودن از آن مسند که برخیز / که گیرد دیگری دعوت که برخیز

منصب دوستی بی منصبی به / که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن آیینه خویش / [illegible] هر کس [illegible] خویش

چو خورشید خویش را از بهر شبی [illegible] / ندارد سر نهد از حضرت [illegible]
چو خود را دانه بر خاک افگند خوار / [illegible] سر دار [illegible]

طلب میکن [illegible] بدر از همبندی / به تعظیم فرود آن سر بلندی
[illegible] / [illegible]

مکن عده اگر کردی وفا کن / طریق بیوفائی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است / خطاب [illegible] اوفوا بالعهود است

چو نادانان نه [illegible] بدپیمان باش / به پیمان وفا پابند باش
[illegible] / [illegible]

مکن با دوستی در خلوت خاص / که سازی فاش [illegible] اخلاص
[illegible] / چو دانا با دیش [illegible] کنی جای

نه چون نادان که گوید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] قطره [illegible] گوهر پاک

نباشد این [illegible] پوشیده بر کس / که گردن خانه [illegible]
چو [illegible] قدم [illegible] / ز [illegible] بی سامان آید

بمان کاندرین دیر مجازی / کند فضل خدایت چاره سازی

در محافظت نفس ترقی دادن وی از حضیض پستی بذروه بلند همتی

بکار هیچکاران رو آر جایی / مکن [illegible] شیر در شکار نامی

چه باشد تخمی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن
ز نخل [illegible] کارگون شاخ / [illegible] میوه بر شاخ

بیفتد چون کند [illegible] / نخورده سنگ طفلان [illegible]
ز خوان [illegible] / [illegible] سنگ [illegible] گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ بر کن / طلب را [illegible] شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه / [illegible] عنقا آشیانه

زبان [illegible] در مدح دونان / مکش از بهر [illegible] ننگ دونان
سر از [illegible] زن [illegible] پای / قوی [illegible] گیتی را قفای

نظر کن در فصول چارگانه / که [illegible] دهر زمانه
[illegible] یکسان [illegible] سال / خزان [illegible] بهار [illegible]

میان [illegible] / بدین منوال [illegible] تمیز
نمی [illegible] / چرا [illegible] وضع [illegible]

مگر گرچه سحرآمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن | [illegible] بود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز | دل از شغل غلامان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز | چراغ از مهر شب‌باران میفروز

همیشه از گران انفاس را | که شد طارم روآمد پاس انفاس
نفس کن روی آگاهی نیاید | مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را | دماغ عقل را دود تاسف
جوانی تیرگی پرواز دیارت | منور شد ز پیری روزگارت

شد آمد ظلمت کوری | برآمد تیر شیب نور رای
از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی | بزن در پرتو این نور گامی

بود زین کام ره آری بجا | کز آنجا بشنوی بوی دعایی
چه رنگ آخر تر از موسفیدی | چو دیدی موسفیدی رو سفیدی

بدن گر نیست زین نکته حجابی | مکو هیچ رستگاران خضابی
زپیری بر سرت برف شکوفست | وزان غم گریه تو آب و قفست

وزان گریان اه عذر سیاهی | ز دل سیاهی
سیاهی گر زداری شستن از دل | ندانم زان سیه کاری چه حاصل

قلم انگن که وقت عیشه داراست | فکرت همزره کار است
چراغ فکر را تابی نماند است | ریاض شعر را آبی نماند است

بینجم از جهان فرخنده باغی | ته جز پای کلاغی
بدین پا ره طاوسان چه پویی | خلاص از عیب محبوبان چه جویی

خلاصی سخن هست از تو هم بنیاد | ز سحر سینه بر نظم اشعار
نظامی کو و نظم دلکشایش | تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جان کسی کرده | وز رو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد | جز آن کس که با خود برده باشد

نباشد آن سر الا من لی الله | بقلب سالم هما سوی الله
ولی کرده از این مغرور تنگ | سوی فسحت سرای قدس آهنگ

از این هم گرفتاران رمیده | بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سر وحدت باز جسته

به پهلو هیچ دانی دل را نیایی | چه باشد گر ز خود پهلو نتابی
تهی پهلو بمرد کاروانی | میان کاروانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل گنج عرفان | که باشد روزه داری صرفه نان
همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مردی آن ای بد آید | که پیش کاروانان پیش کار
چنان دل را که سر خوش با گفته | بوصفش گوهر اسرار سفته

بجوار پهلو پیر کمل | خاتمه و شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعا بعضی کرم القائم الله
که این باشد بدست آوردن دل

بحمدالله که بر عزم نامه | بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو | نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی

هم آسوده گشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم آن فارس کب انامل | که کردی زجنبش وروم منزل

بروم آمد مشق ماندی اثرها | بحاضر داوری از غایب خبرها
بپای راحت ز مرکب شد پیاده | در از افتادگی محدود و ساده

۹۹

نگر ملکت را بر و از سر نویس ... | دوات آن طبله مشک ختائی | بامداد قلم در مشک ساب

دهان طبله را زو مهر نی موم | که باشد دهان طبله مختوم | ورقها از پریشانی رهیدند | بدامن پای جمعیت کشیدند

بسان گل ورق بستند یکجا | که تا کی برکند زینسان فلک پوست | چو گل هر دم رواج تازه یابد | ز پیوند بقا شیرازه تابد

کتابی بین بکلاب صدق توأم | بنام عاشق و معشوق موسوم | زنامش طوطی آسا هم شکرخا | چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنام ایزد چه خرم نوبهاریست | که زو باغ ارم را خارخاریست | بود هر در گلستان و بوستانی | بهر بستان گل رعنا نشانی

هزاران تازه گل در وی شگفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته | چمنهای معانی شاخ در شاخ | بهار تشنه انجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور | چو در پای ختان سایه نور | پر از حرفی که در وی چشمه دست | ز معنی موج ... چشمه سارست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری | پر از آب لطافت جویباری | خوش آن رو که بخت سازگارش | نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید | غبار از خاطر درهم بشوید | ز جانش سر زند سرو روانی | ... [illegible] ... عالی

ز موج بحر الطاف الهی | کند این تشنه لب را فیض راهی | چو آرد تازه گلها او در آغوش | نگردد باغبان ... فراموش

قلم فرسای این جنس فاخر | رسانید آخر سالی بآخر | که باشد بعد از آن سال مجدد | نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره | هزار آمد و سه کم چار پاره | خداوندا بمردان ره عشق | نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نوعروس حجله غیب | تهی امان جیب و صله جیب | مبارک شه و ارکان دولت | غضنفر ... شیر صولت

بتخصیص آنکه ... کش ... | نسب چون نام باشد شیر ... | ... صدر ... دلیر | ز مردان جهان نامش ...

یکی ... دوران کهنه | یکی سیر نجه با ... زمین | ... تمام | که ماند دور از ان اندیشه عام

وگرنه کی توان فهم و ادراک | بصد حقه نهفت آن گوهر پاک | کند در شعر بیش ... | ... نوک کلکش شعر بافی

نهد زین شعر مشکین ... لبها | دهد از شعر شیرین کام لبها | دل عشاق از ان ... | لب خود ... شکرخا

بذکرش ختم شد این نقش ... | بسان منزل ختم بر باش | بلی در کارگاه آدمیت | ... راه محرمیت

همیشه تا عطا ... در عالم | کند طبع ... شاد و خرم | جهان ... | ... عطا ... عالم ...

... ازو ... | آمرزش ... جامی | سیه کاری ... | ...

ازان ... خامه ... | ... زبان را گوشمال خاموشی ده | ...